

— بعضی از ساحران از واژه «کمین و شکار کردن» ایراد می‌گیرند، ولی این چنین نام دارد زیرا رفتاری نزدانه و محرمانه را ایجاد می‌کند. همچنین آن‌را هنر خفیه کاری می‌نامند، ولی این نام نیز موفقیت چندانی ندارد. ما ساحران به علت خلق و خوی آرام آن‌را هنر حماقت ساختگی یا اختیاری می‌نامیم. تو می‌توانی آن را هرچه دلت بخواهد، بنامی. به‌هرحال ما آن را همین «کمین و شکار کردن» می‌نامیم، زیرا گفتن «کمین کننده و شکارچی» آسان است و یا آن‌طور که حامیم عادت داشت به‌طور بی‌لطافتی آن‌را «سازنده حماقت ساختگی» می‌نامید.

آنها هنگام نگر نام حامی خود همچون کودکان خندیدند.

کاملاً فهمیدم منظور دون‌خوان چیست. پرسش و تردیدی نداشتم. فقط حس می‌کردم که باید به تمام کلماتی که دون‌خوان گفته بود بنحسب تا لنگر اندازم. در غیر این صورت افکارم از افکار او پیشی خواهد گرفت متوجه شدم که چشمان من به حرکت لبهای او دوخته شده است و گوش‌هایم به طنین کلماتش، ولی به محض آنکه متوجه این مطلب شدم دیگر نتوانستم گفته‌هایش را دنبال کنم. تمرکزم برهم خورده بود. دون‌خوان به صحبت خود ادامه داد، ولی من دیگر گوش نمی‌دادم. از امکانات تصور ناپذیر زندگی داشم در حالت ابرآگاهی حیرت کرده بودم. از خود پرسیدم زیستن چه ارزشی دارد؟ آیا می‌توان اوضاع را بهتر بررسی کرد. آدم سریعتر یا شاید پاهوشتر از آدمهای معمولی است؟

دون‌خوان ناگهان حرفش را قطع کرد و از من پرسید به چه فکر می‌کنم. پس از آنکه تخیلاتم را بروز دادم، گفت:

— آخ، تو خیلی اهل عمل هستی. خیال کردم در حالت ابرآگاهی خلق و خوی تو هنرمندانتر یا اسرارآمیزتر است.

بعد به سوی ویسنت برگشت و خواهش کرد که به پرسش من پاسخ گوید. ویسنت سینه‌اش را صاف کرد و دست‌هایش را به رانها مالید تا خشک شود. به وضوح معلوم بود که از حضور جفجف منقلب شده

است. دلم برایش سوخت. افکارم درهم چرخ می‌خورد. و هنگامی که صدای لکت‌آمیز ویسنت را شنیدم، تصویری در ذهنم جان گرفت: تصویری که همواره از کمرویی و ترس پدرم از آدمها داشتم. ولی پیش از آنکه خود را به دست این تصویر سپارم، چشمان ویسنت با روشنایی درونی عجیبی درخشیدند. او چهره جدی و مسخره‌ای برایم گرفت و بعد با قدرت و حالت پروفیسوری شروع به صحبت کرد. گفت:

— برای پاسخ دادن به سؤال تو باید بگویم که ابرآگاهی ارزشی فراتر از بقا ندارد، در غیر این صورت تمام بشریت در این حالت بود. آنها از این کار درمان‌اند، زیرا به هر حال دستیابی به آن کاری بس دشوار است. به هر حال احتمال ناچیزی هست که آدمی معمولی به این حالت برود. اگر چنین کاری کند، به‌طوری عادی موفق شده است که گاهی اوقات به‌طور جبران‌ناپذیری خود را گنج و گنگ کند.

هر سه نفر تهاهه خنده را سر دادند. دون‌خوان گفت:

— ساحران می‌گویند که ابرآگاهی، دروازه «قصده» است و از آن به همین منظور استفاده می‌کنند. کمی به آن فکر کن!

به نوبت به هریک خیره شدم. دهانم باز بود و حس می‌کردم که اگر آن را باز نگاه دارم، احتمالاً معما را درمی‌یابم. چشمانم را بستم و پاسخ را یافتم. آن را احساس کردم. به آن فکر نکردم. ولی هرچه کوشیدم، برای بیان آن کلماتی نیافتم. دون‌خوان گفت:

— خوب، خوب، حالا خوبت پاسخ ساحران دیگر را یافتی، ولی هنوز انرژی کافی برای تشریح و به کلام درآوردن آن را نداری.

احساسی که آن موقع داشتم بیش از ناتوانی صرف برای بیان افکارم بود، گویی چیزی را دیگر بار احیا می‌کردم که مدت‌ها قبل فراموش کرده بودم: احساس ندانستن اینکه چه حس می‌کنم، زیرا هنوز حرف زدن نیاموخته بودم و به همین دلیل توان برگردان احساساتم به افکارم را نداشتم. دون‌خوان احساسم را برهم ریخت و گفت:

— فکر کردن و دقیق گفتن آنچه می‌خواهی بگویی، نیاز به انرژی

فوق‌العاده‌ای دارد.

تصور خیال واهیم چنان شدید بود که فراموش کردم چه امری شروع شده بود، گیج و مات دون‌خوان را نگریستم و اقرار کردم که حتی نمی‌دانم لحظه‌ای پیش من یا دیگران چه کرده و چه انجام داده‌ایم. تنها واقعهٔ ریسمان چرمی را به یاد می‌آوردم و آنچه دون‌خوان بعد از آن گفته بود؛ ولی نمی‌توانستم احساساتی را به خاطر آورم که لحظاتی پیش مرا در خود غوطه‌ور کرده بود. دون‌خوان گفت:

— تو در مسیری غلط پیش می‌روی. می‌کوشی تا افکارت را به یاد آوری، همان‌طور که معمولاً به یاد می‌آوری. ولی این وضعیت دیگری است. لحظه‌ای پیش احساس طاقت‌فرسایی داشتی که گویی چیز خاصی را می‌دانستی. چنین احساساتی را نمی‌توان به کمک حافظه به یاد آورد. باید با «قصد» به بازگشت آنها، آن را به خاطر آوری.

به‌سوی سیلویومانوئل برگشت که روی صندلی کاملاً لم داده و پاها را زیر میز دراز کرده بود. سیلویومانوئل به من زل زده بود. چشمانش همچون دو قطعهٔ عقیق سیاه و درخشان بود. بدون آنکه عضله‌ای را حرکت دهد، فریادی بانفوذ و شبیه فریاد پرنندگان برکشید:

— «قصد»!! «قصد»!! «قصد»!!!

با هر فریادی صدایش غیر انسانی‌تر و با نفوذتر شده. موهای بدنم سیخ شده بود. به‌رحال ذهنم در عوض آنکه به ترسی که داشتم متمرکز شود، مستقیم احساسی را که داشتم به خاطر آوردم. اما قبل از آنکه کاملاً از آن لذت ببرم، این احساس گسترش یافت و در چیزی دیگر شکفت. بعد نه تنها فهمیدم که چرا ابرآگاهی دروازهٔ «قصد» است، بلکه دریافتم «قصد» چیست. مهم‌تر از همه اینکه دریافتم چنین معرفتی به کلام در نمی‌آید. این معرفت برای هر شخصی در آنجا بود. آنجا بود برای آنکه حس و استفاده شود، ولی نه برای آنکه وصف شود. هر کسی می‌تواند با تغییر سطح آگاهی به این معرفت دست یابد، به همین دلیل ابرآگاهی مدخل آن است. ولی حتی این مدخل به وصف در نمی‌آید، فقط می‌توان از آن استفاده کرد.

همچنین شناخت دیگری در آن روز بدون هیچ کمکی به سراغم

آمد: دانش طبیعی «قصد» در دسترس هرکسی هست، ولی کسانی بر آن تسلط می‌یابند که آن را می‌کاوند»

در این موقع بسیار خسته شده بودم و بی‌شک این خستگی ناشی از تأثیر شدید تربیت کاتولیکی من بر واکنشم بود. لحظه‌ای فکر کردم که «قصد» خداست.

چنین چیزی را به دون‌خوان، ویست و سیلویو مانوئل گفتم. خندیدند. ویست با همان لحن پروفیسور مابانه توضیح داد که «قصد» به هیچ وجه نمی‌تواند خدا باشد، زیرا قدرتی است که نمی‌توان وصف کرد، تا چه رسد به اینکه ارائه شود. دون‌خوان عبوسانه گفت: — گستاخ نباش! سعی نکن که در پایه نخستین و تنها آزمونت تفکر کنی. صبر کن تا بر معرفت خود تسلط یابی و آنگاه تصمیم بگیر.



به یاد آوردن چهارخصیصه «کمین‌وشکار کردن» مرا خسته کرد. اثر مهیج آن چیزی بیش از بی‌اعتنایی عادی بود. برایم مهم نبود که من یا دون‌خوان به حد مرگ خسته و کوفته‌ایم. مهم نبود که شب را در آن چشم‌انداز قدیمی به سرپریم یا در تاریکی صرف بازگردیم. دون‌خوان بسیار فهمیده بود. دستم را چنان گرفت که گویی کورم و بعد به سوی صخره‌ای بزرگ برد و کمکم کرد تا بنشینم و تکیه دهم. دستور داد که با خواب طبیعی دوباره به حالت آگاهی عادی بازگردم.

۴

هبوط روح

«دیلن» روح

پس از آنکه خیلی دیر ناهار خوردیم، در حالی که هنوز سر میز ناهارخوری نشسته بودیم نون‌خوان گفت که شب را در غار ساحران خواهیم گذراند و بایستی فوراً به راه افتیم. او گفت ضروری است که در تاریکی بنشینم تا شکل صخره و «قصد» ساحر پیوندگام را حرکت دهد.

می‌خواستم از روی صندلیم برخیزم، ولی او نگذاشت. گفت چیزی هست که باید ابتدا برایم شرح دهد. پاهایم را گشود و روی تشیمن یک صندلی گذاشت، بعد به عقب تکیه داد و حالت راحتی به خود گرفت. گفت:

— هرچه بیشتر جزئیات تو را «می‌بینم»، بیشتر متوجه می‌شوم که چقدر به حامی من شباهت داری. چنان ترسیدم که نگذاشتم به حرف خود ادامه دهد. گفتم که نمی‌توانم تصور کنم این شباهتها در چیست، ولی اگر هم شباهتی باشد احتمالی که به آن اطمینانی نداشتم — ممنون خواهم شد که او مرا متوجه آن سازد و فرصتی دهد تا از آنها نوری جویم.

نون‌خوان آنقدر خندید که اشک از چشمهایش به روی گونه‌ها
غلتید، گفت:

— یکی از شباهتها این است که وقتی دست به عمل می‌زنی خیلی
خوب عمل می‌کنی، ولی وقتی که فکر می‌کنی، همواره سکندری
می‌خوری. حامی من نیز همین‌طور بود، او چندان خوب فکر نمی‌کرد،
می‌خواستم از خودم دفاع کنم و بگویم در طرز تفکر من هیچ
ایرادی وجود ندارد که برق بدجنسی را در چشمهایش ندیم. مبهوت
شدم. نون‌خوان متوجه تغییر حالت‌م شد و با شگفتی خندید. شاید منتظر
عکس این کار بود. با تبسمی گله‌آمیز ادامه داد:

— برای مثال فکر می‌کنم وقتی مشکلاتی برای فهمیدن روح‌داری
که به آن می‌اندیشی، ولی وقتی که عمل می‌کنی روح بسادگی خود را
بر تو آشکار می‌سازد. حامی من درست همین‌طور بود. قبل از آنکه به
سوی غار براه افتم، ناستانی دربارهٔ حامیم و چهارمین هستهٔ تجریدی
برایت نقل می‌کنم. ساحران یقین دارند تا لحظه‌ای که روح هبوط کند
هریک از ما می‌تواند از دست روح فرار کند؛ بعد از آن دیگر نمی‌تواند.
نون‌خوان مکثی سنجیده کرد و با حرکت ابروانش از من خواست
تا دربارهٔ آنچه گفته است فکر کنم. سپس ادامه داد:

— چهارمین هستهٔ تجریدی وزن و فشار کامل هبوط روح است.
چهارمین هستهٔ تجریدی عمل مکاشفه است. روح، خود را بر ما مکشوف
می‌سازد. ساحران آن را این‌طور وصف می‌کنند که روح در کمینگاه
نشسته و بعد خود را روی ما، روی صینش، می‌اندازد. ساحران
می‌گویند که هبوط روح همواره پنهانی است. این هبوط روی می‌دهد و
با این حال گویی اصلاً اتفاق نیفتاده است.

خیلی عصبی شدم. صدای نون‌خوان این احساس را در من به
وجود می‌آورد که گویی آماده می‌شد تا هر لحظه با چیزی مرا غافلگیر
کند. پرسید که آیا لحظه‌ای را به یاد می‌آورم که روح بر من فرود آمد
و بر بیعت دائمی من با تجرید صحنه گذاشت.

اصلاً سر در نمی‌آورم از چه حرف می‌زند، او گفت:

— آستانه‌ای هست که وقتی کسی از آن گذشت، دیگر راه برگشتی ندارد. معمولاً از لحظه‌ای که روح در می‌زند، سالها طول می‌کشد تا تا کار آموزی به این آستانه برسد. البته گاهی اوقات آدم خیلی زود به این آستانه می‌رسد. مثال آن مورد حامی من است.

نون‌خوان گفت که هر ساحری باید خاطره واضحی در مورد گذشتن از آستانه داشته باشد تا بتواند حالت‌های جدید عامل بالقوه ادراکی خود را به‌خاطر سپارد. او گفت: برای رسیدن به این آستانه نیازی نیست که آدم شاگرد ساحری باشد. تنها تفاوت آدم معمولی و ساحر درچنین موردی این است که هر یک به‌چه چیزی اهمیت دهند. ساحر به گذشتن از آستانه اهمیت می‌دهد تا از خاطره آن به‌عنوان نقطه عطفی سود جوید و برای آدم معمولی گذشتن از این آستانه مهم نیست و هر کاری را می‌کند تا همه چیز را در این مورد به‌دست فراموشی سپارد.

گفتم که در مورد این نکته با او موافق نیستم، زیرا نمی‌توانم بپذیرم که فقط یک آستانه برای گذشتن وجود دارد.

نون‌خوان وحشت‌زده آسمان را نگریست و با ناامیدی مضحکی سری تکان داد. دلیل خود را برایش شرح دادم، نه به خاطر آنکه با او مخالفت کنم بلکه چون می‌باید امور را بر خود روشن سازم. با این حال سرعت انگیزه‌ام را از دست دادم. ناگهان احساس کردم که از میان توئی می‌گذرم. او گفت:

— ساحران می‌گویند چهارمین هسته تجریدی به محض آنکه روح زنجیر خودبینی را پاره کرد، روی می‌دهد. پاره کردن زنجیر حیرت‌آور است، ولی خواستاری ندارد، زیرا کسی نمی‌خواهد آزاد باشد. این احساس که از میان توئی می‌گذرم لحظه‌ای طول کشید و بعد همه چیز برابرم روشن شد. شروع به خنده کردم. بینش‌های جارق‌العاده‌ای که در وجودم تنگ هم قرار گرفته بودند، به‌صورت خنده فوران کردند.

گویی نون‌خوان افکارم را همچون کتابی از برمی‌خواند. اظهار داشت:

— احساس عجیبی است اگر متوجه شویم هرچه فکر می‌کنیم و می‌گوییم وابسته پیوندگاه ماست.

این دقیقاً چیزی بود که من به آن فکر کردم و خندیدم. ادامه داد:
— می‌دانم که پیوندگاہت در این لحظه جابجا شده است و تو راز زنجیرها را دریافته‌ای. آنها ما را اسیر می‌کنند، ولی با محکم نگاه داشتن جایگاه راحت و مطبوع خودبینی، ما را از یورشهای ناشناخته درآمان می‌دارند.

من یکی از آن لحظات خارق‌العاده‌ای را گذراندم که تمام امور در مورد دنیای ساحری چون بلور شفاف می‌شد. همه چیز را فهمیدم. دون‌خوان ادامه داد:

— به محض آنکه زنجیرهای ما از هم گسسته شد، دیگر اسیر نگرانیهای دنیای روزمره نیستیم. البته در دنیای روزمره هستیم، ولی دیگر به آن تعلق نداریم. برای آنکه به این دنیا تعلق داشته باشیم باید نگرانیها را با مردم قسمت کنیم و بدون زنجیر نمی‌توانیم.

دون‌خوان گفت که ناوال الیاس برایش شرح داده است آنچه مردم عادی را از یکدیگر متمایز می‌کند خنجری استعاره‌ای یعنی نگرانیهای خودبینی است که ما در آن سهیمیم. با این خنجر خود را زخمی و خون‌آلود می‌کنیم. کار خنجر خودبینی ما این است که به ما احساسی می‌دهد مبنی بر اینکه یکدیگر را مجروح و خون‌آلود می‌کنیم و در چیزی حیرت‌انگیز یعنی در انسانیت سهیمیم. ولی اگر آن را بررسی کنیم متوجه می‌شویم که ما خود مجروح و خون‌آلودیم و در هیچ چیز سهیم نیستیم و تنها کاری که می‌کنیم این است که با خودبینی تسلط‌پذیر و کالبدی که آدمها ساخته‌اند همچون بازیچه‌ای ور می‌رویم. دون‌خوان ادامه داد:

— ساحران، دیگر در دنیای امور روزمره نیستند، زیرا دیگر قربانی خودبینی خویش نمی‌شوند.

و سپس دون‌خوان داستان حامی خود و هبوط روح را برایم تعریف کرد. او گفت که داستان درست پس از آنکه روح بر در بازیگر

جوان کوفت، آغاز شده.

حرف دون‌خوان را قطع کردم و پرسیدم چرا او همواره ناوال خولیان را با کلماتی نظیر «مردجوان» یا «بازیگر جوان» می‌نامد. دون‌خوان پاسخ داد:

— در آن زمانی که این داستان اتفاق افتاد، او هنوز ناوال نبود. بازیگر جوانی بود. نمی‌توانم در داستانم او را فقط خولیان بنامم، چون که او همواره برایم ناوال خولیان بوده است. به‌عنوان نشانه‌احترام و ادب برای یک عمر زندگی بی‌عیب‌ونقص، همواره پیشوند ناوال را به‌نام یک ناوال می‌افزاییم.

دون‌خوان به نقل داستان خود ادامه داد. او گفت که ناوال الیاس یا فرستادن بازیگر جوان به‌حالت ابرآگاهی مانع از مرگ وی شد. و پس از ساعتها کوشش، بازیگر جوان دوباره به‌هوش آمد. ناوال الیاس نام خود را نگفت و خویش را درمانگر متخصصی معرفی کرد که به‌طور اتفاقی در مکان حادثه بوده است، درجایی که دو انسان تقریباً در حال مرگ بوده‌اند. به زن جوان، تالیا، اشاره کرد که دراز به‌دراز بر زمین افتاده بود. مردجوان از اینکه او را بیهوش در کنار خود می‌دید، متحیر بود. او به‌یاد می‌آورد که زن را در حال رفتن دیده بود. وقتی صدای درمانگر پیر را شنید که می‌گفت بی‌شک خدا تالیا را به‌خاطر گناهانش مجازات و بزرگی به او اصابت کرده و او عقلش را از دست داده است، ترسیده بازیگر جوان با صدایی که درست شنیده نمی‌شد، پرسید:

— چطور می‌تواند وقتی که باران نمی‌بارد بزرگی وجود داشته باشد؟ هنگامی که پیر مرد پاسخ داد کارهای خداوند، پرسشی ندارد بشدت تحت تأثیر قرار گرفت.

دوباره حرف دون‌خوان را قطع کردم. کنجکاو بونم بدانم که زن جوان واقعاً عقلش را از دست داده بود. او به یاد آورد که ناوال الیاس به پیوندگاه زن جوان ضربهای کاری وارد آورد گفت که عقلش را از دست نداده بود، بلکه در اثر این ضربه دائماً به‌حالت ابرآگاهی می‌رفت.

و بیرون می‌آمد و تهدید جدی برای سلامتی او می‌آفرید. به‌هرحال پس از کشمکش عظیم ناوال الیاس به او کمک کرد که پیوندگانش را ثابت کند تا پیوسته در حالت ابرآگاهی بماند.

دون‌خوان گفت که زنان قادرند یک چنین ضربهٔ ماهرانه‌ای را به جان بخرند. می‌توانند حالت جدید پیوندگاه خود را همواره نگاه دارند. و تالیا بی‌نظیر بود. به محض آنکه زنجیرهایش از هم گسسته شد، فوراً همه چیز را دریافت و نقشه‌های ناوال را اجابت کرد.

دون‌خوان دوباره به نقل داستان خود پرداخت و گفت ناوال الیاس — نه تنها «رؤیابینی» عالی، بلکه «کمین‌کننده و شکارچی» عالی نیز بود — «دید» بود که بازیگر جوان فاسد و از خود راضی است، ولی به نظر مقاوم و بی‌عاطفه می‌رسد. ناوال می‌دانست که اگر از حالا اندیشهٔ پروردگار، گناه و کیفر را به سرش بیندازد، باورهای مذهبی بازیگر، گرایشات بدو ناشایست را فرو خواهد ریخت.

وقتی بازیگر جوان از مجازات پروردگار خبر یافت، این افکار بتدریج خردشده شروع به ابراز پشیمانی کرد، ولی ناوال به میان حرفش پرید و مختصر و با تأکید هرچه تمامتر گفت وقتی که مرگ تا این حد نزدیک است احساس گناه دیگر مفهومی ندارد.

بازیگر جوان بدقت گوش می‌داد، ولی باوجودی که حالش خیلی بد بود باور نمی‌کرد که خطر مرگ او را تهدید کند. فکر می‌کرد که ضعف و بی‌حالی او فقط به‌علت خونریزی درونی است. ناوال که گویی افکار بازیگر جوان را می‌خواند برایش شرح داد که چنین افکار خوش‌بینانه‌ای بکلی غلط است. خونریزیش کشنده می‌شد اگر او به عنوان درمانگر سوراخ‌گیری در حفره فرو نمی‌کرد و در آن را نمی‌بست. ناوال به بازیگر جوان و شکاک گفته بود:

— وقتی که به پشت تو ضربه زدم سوراخ‌گیری گذاشتم و حفره را بستم تا تراوش نیروی حیاتی تو را بند آورم. بدون این کار، روند اجتناب‌ناپذیر مرگ تو ادامه می‌یافت. اگر حرفم را باور نداری با ضربه‌ای دیگر سوراخ‌گیر، را برمی‌دارم و حفره را باز و حرفم را به تو ثابت

می‌کنم.

ناوال الیاس ضمن صحبت ضربه آهسته‌ای به سمت راست قفسه سینه بازیگر جوان وارد آورد. لحظه‌ای بعد مرد جوان به سرفه افتاد و داشت خفه می‌شد. وقتی که بی‌اختیار سرفه می‌کرد، خون از دهانش می‌ریخت. ضربه جدید دیگری که به پشت او وارد شد، به درد آزاردهنده و حالت خفگی پایان داد. با این حال ترسش از بین نرفت و بیهوش شد. وقتی که بازیگر جوان دوباره به حال آمد، ناول الیاس به او گفت: — در این موقع من می‌توانم مرگ تو را کنترل کنم. بستگی به تو دارد که برای چه مدتی آن را کنترل کنم و مشروط به این نکته است که از هر چه به تو می‌گویم تا چه حد با صداقت پیروی کنی.

ناوال اولین چیزی که از مرد جوان خواست سکون و سکوت مطلق بود. ناول اضافه کرد که اگر نمی‌خواهد سوراخ‌گیر آن حفره سست شود، باید طوری رفتار کند که گویی قادر به حرف زدن و حرکت کردن نیست. تنها یک کلمه، یک اشاره کافی است تا دوباره مرگ او را جلو اندازد.

بازیگر جوان عادت به پیروی از نصایح یا دستورات کسی نداشت. حس کرد از فرط خشم خونش به جوش آمده است. هنگامی که می‌خواست اعتراض کند، دوباره دردی سوزان و پرتشنج شروع شده. ناول الیاس گفت:

— یا از دستوراتم پیروی کن تا من تو را درمان کنم و یا همچون فردی ضعیف و سبک مغزی فاسد همچنانکه هستی رفتار کن و بمیر. بازیگر، این مرد جوان و مغرور، از این توهینها گیج شده بود. هرگز کسی جرأت نکرده بود او را ضعیف و سبک مغزی فاسد بنامد. می‌خواست غضب خود را بیان کند، ولی درد چنان شدید بود که نتوانست واکنشی نسبت به هتک آبروی خود نشان دهد. ناول با سردی ترسناکی گفت:

— اگر می‌خواهی درد تو را تخفیف دهم، بایستی کورکورانه از من اطاعت کنی. با تکان دادن سر به من جواب بده. ولی باید بدانی

که به محض آنکه عقیده خود را عوض کنی و همچون کله‌خری شرم‌آور، همانی که هستی، عمل کنی بی‌درنگ سوراخ‌گیر را بیرون می‌کنم و می‌گذارم که بمیری.

با آخرین نیرویی که بازیگر داشت سری به علامت توافق تکان داد. ناوال ضربه‌ای به پشتش زد و درد از بین رفت. ولی به همراه درد جانخراش چیزی دیگر نیز از بین رفت: ابهام درون سرش. آنگاه بازیگر جوان همه‌چیز را دریافت بی‌آنکه چیزی بفهمد. ناوال یک بار دیگر خود را معرفی کرده. او گفت که الیاس نام دارد و ناوال است. بازیگر می‌دانست که این واژه چه مفهومی دارد.

بعد ناوال الیاس توجه خود را به تالیای نیمه بیهوش معطوف کرد. دهانش را به‌گوش چپ او گذاشت و نجواکنان دستوراتش را گفت تا حرکت نامنظم پیوندگاهش را متوقف کند. ترس او را نجواکنان با نقل داستانه‌های گوناگون از ساحرانی که همان امر را تجربه کرده بودند که او می‌کرد تسکین داد. وقتی که زن جوان تا اندازه‌ای آرام گرفت، او خود را به‌عنوان ناوال الیاس، ساحر، معرفی کرد و سپس مشکلترین عملی را که می‌توان در کار ساحری انجام داد برای او اجرا کرد: پیوندگاه را به فراسوی قلمرو دنیایی که می‌شناسیم حرکت داد.

نون‌خوان خاطر نشان کرد که ساحران با تجربه می‌توانند از دنیایی که می‌شناسیم فراتر روند، ولی آدم‌های بی‌تجربه نمی‌توانند. ناوال الیاس همواره ادعا کرده بود که حتی به خواب هم نمی‌دید بتواند جرأت چنین کاری را داشته باشد، ولی آن روز چیز دیگری بجز دانش یا اراده او، وی را وادار به این عمل کرده بود. این تدبیر موفقیت‌آمیز بود. تالیا از دنیایی که می‌شناسیم گذشت و دوباره سلامت برگشت.

بعد ناوال الیاس بینش دیگری داشت. آنجا بین این دو انسان افتاده بر روی زمین نشست و موقعیت آنان را بررسی کرد.

بازیگر لخت بود و تنها مانتوی سواری ناوال او را می‌پوشاند. به آنان گفت که هر دو را با نیروی شرایط به دمی افکنده است که روح برای آنان گسترده بود. او، ناوال، قسمت فعال نام است، زیرا با وجودی

که تحت چنین شرایطی با آنان رویارو شده، مجبور است که موقتاً حامی آنان شود و دانش ساحری خویش را به کار گیرد تا آنان را یاری دهد، به عنوان حامی دوقت وظیفه او است به آنان هشدار دهد که در حال رسیدن به آستانه‌ای بی‌همتایند و تنها به‌خود آنان - هر یک پنهانی و هر دو با هم - مربوط است که در حالت تسلیم و نه بی‌پروایی، در حالت توجه و نه افراط و مسامحه، به این آستانه دست یابند. پیش از این نمی‌خواست حرفی بزند تا گنج و گمراه نشوند و بر تصمیم آنها نیز تأثیر نگذارد. حس کرد که اگر آنان از این آستانه بگذرند، بایستی با ناچیزترین کهک وی باشد.

بعد ناوال آنان را در آن نقطه دورافتاده تنها گذاشت و به شهر رفت تا گیاهان دارویی، حصیر و پتو برای آنها تهیه کند و بیاورد. عقیده داشت که در انزوا به آستانه دست می‌یابند و از آن می‌گذرند. مدت‌ها دو جوان در کنار یکدیگر و غوطه در افکار خود بودند. این واقعیت که پیوندگاه جایجا شده به این مفهوم بود که می‌توانستند ژرفتر از معمول بیندیشند، ولی به این معنی نیز بود که نگرانند، می‌اندیشند و در ترسی ژرفتر به سر می‌برند.

چون تالیا اجازه داشت حرف بزند و قدری قویتر بود، سکوت را شکست. از بازیگر جوان پرسید که آیا می‌ترسد. او سری به علامت مثبت تکان داد. زن جوان بلش برای او سوخت و شال خود را برداشت و با آن شانه‌های وی را پوشاند و حتی دستهایش را گرفت. مرد جوان جرأت نداشت تا آنچه حس می‌کرد، بر زبان آورد. ترسی شدید و زنده وجودش را فرا گرفته بود که اگر حرف بزند، درد باز می‌گردد. می‌خواست از زن جوان عذرخواهی کند و بگوید متأسف است از اینکه او را مجروح کرده و اصلاً مهم نیست که بزودی می‌میرد. برایش مثل روز روشن بود که امروز را به پایان نخواهد رساند.

افکار تالیا نیز در همین مسیر نور می‌زد. او نیز گفت که تنها از یک چیز متأسف است و آن این امر است که چنان سخت با او مبارزه کرده که سبب مرگش شده است. زن جوان کاملاً آرام بود، احساسی

که او را همواره هیجان زده می‌کرد و توسط نیروی عظیمش به جلو می‌راند برایش ناشناخته بود. به او گفت که مرگش نزدیک است و خوشحال می‌شود که همه چیز در این روز به پایان رسد.

بازیگر جوان که افکار خود را از زبان تالیا شنید، لرزیده سپس موجی از انرژی در بدنش جریان یافت و او را نشانده دردی نداشت و سرفه نمی‌کرد. چنان نفسهای عمیقی می‌کشید که تاکنون نکشیده بود. دست دختر را گرفت و آن دو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند، مکالمه را آغاز کردند.

دون خوان گفت که در این لحظه، روح به سوی آنان آمد و آن دو «دیدند». آنان کاتولیکهای متعصبی بودند و آنچه دیدند تصویری از بهشت بود، جایی که همه چیز زنده و غوطه‌ور در نور است. دنیایی از تصاویر شگفت‌انگیز «دیدند».

وقتی که نوال بازگشت، هر چند مجروح نبودند، خسته بودند. تالیا بیهوش بود، ولی مرد جوان با خویشتن‌داری خارق‌العاده‌ای توانسته بود بیهوش بماند. اصرار داشت تا در گوش نوال حرفی بزند. درحالی که اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید نجواکنان گفت:

— ما بهشت را دیدیم.

نوال الیاس متقابلاً پاسخ داد:

— بیشتر از آن دیدید، روح را «دیدید».

دون خوان گفت که چون هبوط روح همواره به صورتی مخفیانه است، طبیعی است که تالیا و بازیگر جوان نمی‌توانستند تصور خود را ثابت نگاه دارند. آنها بزودی فراموش می‌کردند، همان‌طور که همه آن را فراموش می‌کنند. نکته بی‌نظیر تجربه آنان این بود که بدون آموزش و بی‌آنکه آگاه باشند، «بایکدیگر رؤیا دیده» و روح را «دیده» بودند. این مطلب که چنین راحت موفق شده بودند، کاملاً خارق‌العاده بود. دون خوان افزود:

— واقعاً هر دو نفر استثنایی‌ترین انسانهایی بودند که تاکنون دیده‌ام.

طبیعی است که می‌خواستم بیشتر درباره آنان بدانم، ولی دون خوان

رضایت نداد. گفت تمام چیزهایی که درباره حامی خود و چهارمین هسته تجریدی می‌داند، همین است.

به نظر رسید چیزی را به یاد آورد که نمی‌خواست به من بگوید و قاه قاه خندید. بعد به پشتم زد و گفت وقتش است که به سوی غار به راه افتیم.

وقتی به لبه صخره رسیدیم، هوا تقریباً تاریک شده بود. دون‌خوان شتابان به همان حالتی که دفعه قبل نشسته بود، در جای خود نشست. طرف راست من نشسته و شانه‌اش مرا لمس می‌کرد. به نظر رسید که بی‌درنگ در حالت راحتی و آرامش ژرف فرو رفته است، چیزی که مرا نیز در سکون و سکوتی کامل فرو برد. حتی صدای نفس کشیدن او را نیز نمی‌شنیدم. چشمانم را بستم و او سقلمه‌ای به من زد که آنها را باز نگاه دارم.

وقتی که هوا کاملاً تاریک شد، خستگی عجیبی وجودم را فرا گرفت که چشمانم به خارش افتاد و درد گرفت. سرانجام مقاومت خود را از دست دادم. چنان در خوابی عمیق و سنگین فرو رفتم که هرگز آن‌طور نخواهی دیده بود. با این حال خوابی کامل نبود، زیرا تاریکی غلیظ اطرافم را حس می‌کردم. احساسی کاملاً جسمی بود که از میان تاریکی می‌گذرد. ناگهان این تاریکی قرمز رنگ، بعد نارنجی و سپس سفید درخشان، همچون نور شدید چراغ تئون شد. بتدریج توهم ثابت شد و دیدم که هنوز به همان حالت در کنار دون‌خوان نشسته‌ام، ولی دیگر در غار نبودیم. ما بالای قلّه کوهی بودیم و به دشت باشکوه و کوه‌های دور دست می‌نگریستیم. این مرغزار زیبا در تابشی غوطه‌ور بود که گویی شعاع‌های نور از زمین متجلی می‌شدند. به هر جا که نگاه می‌کردم اشکالی آشنا می‌دیدم: صخره، تپه، رود، جنگل، دره که در اثر نوسانی درونی، تابش درونی آنها افزون شده و تغییر شکل یافته بود. این تابش که در نگاهم آن‌چنان دلپذیر بود، درون وجودم را نیش می‌زد. گویی دون‌خوان به من گفت:

— پیوندگاہت حرکت کرده است.

کلماتش صدایی نداشت و با این حال می‌دانستم که به من چه گفته

است. به‌طور منطقی سعی کردم برای خود توضیح دهم که بی‌شک صدای او را همچون وقتی که در خلأ با من سخن بگویند شنیده‌ام و احتمالاً گوشه‌ایم موقتاً تحت تأثیر آنچه در اینجا و از زمین نشر می‌کند قرار گرفته است. دیگر بار گویی دون‌خوان به من گفت:

— گوشه‌ایت عیبی ندارد، ما در جهان دیگری از آگاهی هستیم. نمی‌توانستم حرف بزنم. سنگینی خوابی عمیق مانع می‌شد تا کلمه‌ای بر زبان آورم و با این حال چنان بینار بودم که بیش از آن امکان نداشت. فکر کردم:

— اینجا چه خبر است؟

دون‌خوان فکر کرد:

— غار پیوندگاہت را حرکت داده است.

و من افکار او را شنیدم، گویی کلماتی بود که بر زبانم جاری می‌شد.

دستوری احساس کردم که با افکار اظهار نشده بود. چیزی به من دستور داد که دیگر بار به این مرغزار بنگرم.

در حالی که به منظره خارق‌العاده خیره شده بودم رشته‌های نور از هر چیزی در مرغزار تابیدن آغاز کردند. ابتدا همچون انفجار تعداد بیشماری از رشته‌های کوتاه بود، بعد رشته‌ها همچون ریسمانهای نخ‌گونه طویل و درخشانی چنان بایکدیگر دسته شدند که شعاعهای نور تا بینهایت می‌رسید. برایم امکان نداشت در چیزی که می‌دیدم مفهومی دریابم و یا آن را وصف کنم، فقط شعاعهای لرزان نور بودند. این شعاعها مخلوط و درهم نبودند. هرچند آنها فوران داشتند و در هر جهتی به این فوران ادامه می‌دادند، ولی هر یک منفک از دیگری بود و با این حال تمام آنها به‌طور ناگسستگی با یکدیگر دسته شده بود. دون‌خوان فکر کرد:

— توفیوضات عقاب و نیرویی را «می‌بینی» که آنها را منفک از

یکدیگر نگاه می‌دارد و یا هم دسته می‌کند.

در لحظه‌ای که افکار او را دریافتیم، گویی رشته‌های نور تمام

انرژی را مصرف کرده، خستگی بر من غلبه کرده، توهم محو شد و در تاریکی غوطه‌ور شدم.

وقتی دوباره به‌خود آمدم، چیزی آشنا مرا احاطه کرده بود، هر چند نمی‌توانم بگویم آن چه بود ولی گمان کردم در حالت آگاهی عادی هستم. دون‌خوان کنار من خوابش برده و شانه‌اش به شانه‌ام تکیه داشت.

بعد متوجه شدم که تاریکی اطرافمان چنان غلیظ است که حتی دستهایم را نمی‌توانم ببینم. این‌طور برداشت کردم که احتمالاً مه صخره را پوشانده و غار را پر کرده است. و یا شاید ابرهای پایین و رگه دارند که در شبهای بارانی همچون بهمنی بی‌صدا از کوههای مرتفع پایین می‌آیند. با این حال در تاریکی صرف به نوعی دیدم که دون‌خوان به محض آنکه به خود آمدم چشمانش را گشود، هرچند به من نگاهی نینداخت؛ فوراً دریافتم که دیدن او ناشی از نور بر شبکیه چشمانم نیست، بلکه بیشتر اجسادی جسمی است.

چنان غرق در دیدن دون‌خوان بدون استفاده از چشمانم بودم که متوجه نشدم او چه می‌گوید، عاقبت مکثی کرد و صورتش را به طرف من برگرداند، گویی می‌خواست به چشمانم بنگرد.

سرفه کرد و چند بار سینه‌اش را صاف کرد و بعد با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد. او گفت که حامیش غالب اوقات به این غار می‌آید، با او یا با دیگر شاگردانش نیز آمده بود، ولی بیشتر تنها می‌آید. در این غار حامی او همان مرغزاری را «می‌دید» که ما هم‌اکنون «دیدیم». و این منظره او را به این فکر انداخت که روح را به عنوان جریان سیال امور تعریف کند.

دون‌خوان تکرار کرد که حامی او متفکر خوبی نبوده است، اگر بود، بی‌درنگ متوجه می‌شد آنچه او «دید» و جریان سیال چیزها نامیده، «قصد» بوده است یعنی قدرتی که در همه چیز نفوذ می‌کند. دون‌خوان افزود که اگر هم حامی او از ماهیت «دیدن» خویش آگاهی داشت، هرگز آن را ابراز نکرده و او فکر می‌کند که حامیش هرگز آن

را نفهمیده است. خامیش فکر کرده که سلاست چیزها را دیده، البته این امر کاملاً صحیح است، ولی نه به طرزى که منظور حامى او بوده است.

دو نخوان بر این نکته چنان تأکید کرد که می‌خواستم از او بپرسم تفاوت آن چیست، ولی نمی‌توانستم صحبت کنم. گویى گلویم خشک شده بود. بدین‌سان ساعتها در آنجا در سکوت و سکون کامل نشستیم. اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کردم. عضلاتم خسته نشدند و پاهایم خواب نرفتند و پشتم درد نگرفت.

وقتی که او دوباره شروع به صحبت کرد، حتی متوجه این تحول نشدم و با میل خود را به دست ظنن صدایش سپردم، صدایی آهنگین و موزون بود که از میان تاریکی مطلقى که مرا احاطه کرده بود پدیدار می‌شد.

او گفت که من در این لحظه در حالت آگاهی عادی خود یا در ابرآگاهی نیستم. من در آرامش و در تاریکی عدم ادراک معلق هستم. پیوندگام بسی از درک و مشاهده دنیای روزمره دور شده است، ولی نه تا آن حد که به دسته جدیدی از میدانهای انرژی برسد و آن را روشن کند. بجاست اگر بگویم که من میان دو امکان ادراکی گیر افتاده‌ام. این حالت بینابین، این آرامش ادراک متأثر از نفوذ غار است، نفوذی که خود از سوی «قصده» ساحرانی که غار را هجاری کرده‌اند هدایت شده است.

دو نخوان تقاضا کرد توجهم را دقیقاً به آنچه اکنون خواهد گفت معطوف کنم، او نقل کرد که هزاران سال پیش ساحران با یاری «دین» خویش متوجه شدند که زمین موجودی حساس است و آگاهی آن می‌تواند بر آگاهی انسانها تأثیر گذارد. سعی کردند راهی برای استفاده از نفوذ زمین بیابند و بدین‌سان دریافتند که غارهای خاصی مؤثرترین وسیله‌اند. دو نخوان گفت که جستجوی چنین غارهایی بزودی کار دائمی چنین ساحرانی شد و با کوشش خود تعداد زیادی غار با شکلهای گوناگون برای اهداف گوناگون یافتند. او افزود که تنها نتیجه

مفید این کار برای ما همین نظر بخصوص است که می‌تواند پیوندگاه را به حرکت درآورد تا به آرامش ادراک دست یابیم.

ضمن آنکه دون‌خوان حرف می‌زد احساس ناراحت‌کننده‌ای مبنی بر این داشتم که چیزی در سرم روشن‌تر می‌شود. چیزی آگاهی مرا از میان کانال باریک و دراز قیف‌گونه‌ای گذرانده. شیرۀ تمام افکار و احساسات زائده آگاهی من گرفته شد.

دون‌خوان کاملاً از آنچه بر من می‌گذشت آگاهی نداشت. صدای خنده فلایم و رضایت‌بار او را شنیدم. گفت که اکنون می‌توانیم راحت‌تر بایکدیگر حرف بزنیم و مکالمۀ ما از ژرفای بیشتری برخوردار خواهد بود.

در این لحظه چیزهای بیشماری را به یاد آوردم که قبلاً برایم توضیح داده بود. برای مثال می‌دانستم که «رؤیا می‌بینم». واقعاً بخوابی عمیق فرو رفته بودم و با این حال از وجود خویش به وسیلۀ دومین دقت خود، به نسبت دقت عادی، آگاهی داشتم. از این امر که خوابیده‌ام به علت احساسی جسمی و قیاس منطقی بر مبنای اظهاراتی که دون‌خوان در گذشته انجام داده بود، یقین داشتم. من هم‌اکنون فیوضات عقاب را «دیدم» بودم و دون‌خوان گفته بود، به هیچ طریقی بجز در «رؤیا» برای ساحران امکان ندارد که در برابر منظر فیوضات عقاب تاب آورند. پس می‌بایستی در حال «رؤیا دیدن» باشم.

دون‌خوان توضیح داد که جهان متشکل از میدانهای انرژی‌ای است که از هرگونه وصف و بررسی دقیق به‌دور است. او گفته بود که این میدانهای انرژی شبیه به رشته‌های معمولی نور است، فقط این نور در مقایسه با فیوضات عقاب که آگاهانه پرتو می‌افکند، بی‌جان است. هرگز تا امشب نتوانسته بودم آنها را به طریقه‌ای مداوم «بینم». برآستی متشکل از نوری جاندار بود. در گذشته دون‌خوان مدعی بود که دانش و تسلط بر «قصد» مناسب و کافی نیست تا تماس این رؤیت را تحمل کند. او گفته بود زمانی درک و مشاهدۀ عادی به وقوع می‌پیوندد که «قصد»، این انرژی ناب، قسمتی از الیاف درخشان درون پیلۀ ما را

روشن کند و همزمان نیز امتداد طولی از همان الیاف درخشانی را روشن کند که در خارج از پیله ما تا بینهایت گسترده است. درک و مشاهده خارق‌العاده یعنی «دیدن» وقتی به وقوع می‌پیوندد که در اثر نیروی «قصد» دسته دیگری از میدانهای انرژی فعال و روشن گردد. او گفته بود که اگر تعداد زیادی از میدانهای انرژی در درون پیله درخشان روشن شوند، ساحر می‌تواند میدانهای انرژی خود را «بیند».

دون‌خوان در فرصت دیگری برایم دربارهٔ تفکر منطقی ساحران گذشته حرف زده بود. او گفته بود که آنها در اثر «دیدن» خود متوجه شدند به محض آنکه میدانهای انرژی در درون پیله درخشان ما با میدانهای انرژی همسان در خارج «همسو» شوند، آگاهی به وقوع می‌پیوندد. آنها یقین داشتند که این «همسویی» را به منزلهٔ مبدا آگاهی کشف کرده‌اند.

ولی آزمونهای دقیقتر نشان داد چیزی که آنان «همسویی» فیوضات عقاب نامیده‌اند، آنچه آنها «دیدم‌اند» را بیان نمی‌دارد. متوجه شدند که تنها قسمت کوچکی از کل الیافهای درخشان در داخل پیله فعال می‌شود، در حالی که بقیه بدون هیچ‌گونه تغییری می‌مانند. «دیدن» الیاف کمی که فعال می‌شدند، موجب پیدایش کشفی کاذب شد: الیاف نیازی به «همسویی» ندارند تا روشن گردند، زیرا هریک از آنها که درون پیله است مانند همانهایی است که در خارج از آن است. آنچه آنها را فعال می‌کند، به وضوح نیرویی مستقل است. ساحران حس کردند که دیگر نمی‌شود مانند گذشته آنها را آگاهی نامید، زیرا آگاهی درخشش میدانهای انرژی روشن شده بود، بنابراین نیرویی که میدانها را روشن می‌کرد، «اراده» نامیده شد.

آن‌طور که دون‌خوان می‌گفت وقتی که «دیدن» آنان پیچیده‌تر و عملی‌تر شد، متوجه شدند که اراده نیرویی است که فیوضات عقاب را منفک از یکدیگر نگاه می‌دارد و نه تنها مسؤل آگاهی ماست، بلکه برای هر چیزی در جهان مسؤل است. «دیدند» که این اقتدار بصیرت مطلق دارد و از همان میدانهای انرژی می‌تراود که جهان را می‌سازند. بدین‌سان رأی دادند که «قصد» نام مناسبتری است تا «اراده» به هر

حال با گذشت زمان ثابت شد که ناهی نامساعد است، زیرا اهمیت سرشار آن یا پیوند زنده‌ای را که با تمام اشیای جهان دارد وصف نمی‌کند.
نون‌خوان مدعی بود عیب بزرگ همه ما این است که تمام عمر کاملاً بی‌اعتنا به این پیوند، زندگی را می‌گذرانیم. مشغولیت‌های زندگی‌مان مانند بیرحمی، علائق، نگرانی‌ها، امیدها، محرومیت‌ها و ترسها سبقت می‌گیرند و ما هر روز بیش از روز پیش از پیوند با دیگر چیزها بی‌خبر می‌شویم.

نون‌خوان اظهار داشت که برای او تصور مسیحی رانده شدن از بهشت عدن همچون تمثیلی برای فقدان معرفت خاموش‌ما، شناخت «قصد» است. ساحری، بازگشتی به آغاز، بازگشتی به بهشت‌برین است.

ساعتها در سکوت مطلق و در درون غار نشستیم، شاید نیز فقط لحظاتی چند آنجا نشسته بودیم. ناگهان نون‌خوان شروع به صحبت کرد و طنین غیر منتظره صدایش مرا تکان داد. نفهمیدم چه می‌گوید. سینه‌ام را صاف کردم تا خواهش کنم گفته‌هایش را تکرار کند و این عمل مرا کاملاً از غوطه‌وری در تفکراتم بیرون آورد. بی‌درنگ متوجه شدم که دیگر تاریکی اطرافم نفوذناپذیر نیست. حالا می‌توانستم حرف بزنم. حس کردم به حالت آگاهی، عادی بازگشته‌ام.

نون‌خوان با صدایی آرام برایم شرح داد که برای نخستین‌بار در زندگی‌م «روح» را دیده‌ام، یعنی تنها نیرویی که جهان را نگاه می‌دارد. تأکید کرد «قصد» چیزی نیست که بتوان از آن استفاده کرد یا به آن فرمان داد و آن را به حرکت درآورد، یا این حال می‌توان به دلخواه از آن استفاده کرد، به آن فرمان داد و یا آن را به حرکت درآورد. این تضاد، ماهیت و ذات ساحری است. ناتوانی درک این امر، نسلاً ساحران را در غم و رنجی تصور ناپذیر فرو برد. ناوالهای امروزی برای اجتناب از پرداختن چنین بهای گزافی یعنی نزد و رنج، مجموعه قوانین رفتاری را توسعه دادند که آن را طریقت ساحران یا اعمال بی‌عیب‌ونقص نامیدند، رفتاری که ساحران را با افزایش متانت و تفکر

آماده می‌سازد.

دون‌خوان توضیح داد که زمانی در گذشته‌های دور ساحران علاقه شدیدی به پیوندی کلی داشتند که «قصد» یا هرچیزی دارد. با متمرکز کردن دومین نکت خود به این پیوند نه تنها به‌کسب معرفتی مستقیم نائل آمدند، بلکه توانستند این دانش را دستکاری کنند و اعمال حیرت‌آوری انجام دهند. به‌رحال آنان سلامتی ذهن را که لازم بود تا هرقدرتی را در دست بگیرند به دست نیاوردند.

بنابراین ساحران در حالت هوشیاری مصمم شدند تا نکت دوم خود را فقط به پیوند هر مخلوقی که آگاهی دارد، متمرکز کنند. این امر شامل کل دسته موجودات آلی و همچنین تمام دسته‌های می‌شد که ساحران موجودات غیرآلی یا همزاد می‌نامند، همزادها را وجودی دارای آگاهی و بدون حیات آن‌گونه که ما حیات را می‌فهمیم، وصف می‌کردند. این تحلیل به‌هیچ‌وجه نتیجه‌بخش نبود، زیرا آن نیز با شکست مواجه شد و برای آنان خردودانشی به همراه نداشت.

در تحول بعدی، ساحران منحصراً به پیوندی متمرکز کردند که انسانها را با «قصد» مرتبط می‌ساخت. نتیجه نهایی همچون دفعه قبل بود. پس ساحران به جستجوی آخرین تحول برآمدند. هر ساحری بتهایی در مورد پیوند خویش به‌کار پرداخت، ولی این کار نیز مؤثر واقع نشد.

دون‌خوان گفت هرچند تفاوت‌های چشمگیری بین این چهار محدوده تمایل وجود داشت، یکی همچون دیگری گمراهم‌کننده بود. بنا بر این عاقبت ساحران منحصراً با این مأموریت به کار پرداختند که پیوند فردی آنان با «قصد» بایستی آنان را آزاد سازد تا آتش درونی برافروخته گردد.

او مدعی بود که تمام ساحران امروزی می‌بایست بشدت برای سلامت ذهن بکوشند. به‌ویژه یک ناوال باید بشدت بکوشد، زیرا او نیروی بیشتر و تسلط عظیمتری بر میدانهای انرژی‌ای دارد که ادراک را معلوم می‌کنند. همچنین بیشتر آموزش دیده و با پیچیدگیهای معرفت

خاموش آشناست که چیزی جز تماس مستقیم با «قصد» نیست.
این امر بدین‌سان بررسی و ساحری کوششی شد برای تأسیس
دوباره دانش ما درباره «قصد» و بازیافتن استفاده از آن بی‌آنکه در اثر
این امر از پا درآییم. هسته‌های تجربیدی داستانهای ساحری نیز
مراحل شناخت یا درجات آگاهی وجود ما از «قصد» است.

توصیف دون‌خوان را با وضوح کاملی دریافتم، ولی هرچه بیشتر
می‌فهمیدم و بیاناتش برایم واضح‌تر می‌شد، احساس فقدان و نلسردی
من بیشتر بود. یک آن صادقانه فکر کردم که به زندگی در اینجا
پایان دهم. حس کردم نفرین شده‌ام تقریباً با گریه به دون‌خوان گفتم
که لزومی ندارد به اظهاراتش ادامه دهد، زیرا می‌دانم که دارم عقلم
را از دست می‌دهم و اگر به حالت آگاهی عادی خود باز گردم هیچ
خاطره‌ای از آنچه «دیده» و شنیدم ندارم. شعور دنیوی در اثر یک
عمر عادت به تکرار و موعظه مدلل منطقی آن به من تحمیل شده است.
به همین علت است که خود را نفرین شده می‌دانم. به او گفتم که از
سرنوشت منزجرم.

دون‌خوان پاسخ داد که من حتی در حالت ابرآگاهی نیز در تکرار
پیشرفت می‌کنم و هر ازگاهی که احساس حقارت و بی‌ارزشی خود
را بازگو می‌کنم حوصله او را سرمی‌برم. او گفت اگر باید بمیرم پس
باید مبارزه کنم و نه اینکه با عذرخواهی و احساس تأسف برای خودم
این کار را انجام دهم. سرنوشت خصوصی ما نیز تا وقتی که با تسلیم
نهایی مواجه شویم، اهمیتی ندارد.

کلماتش مرا کاملاً سرحال آوردند. در حالی که اشک بر گونه‌هایم
می‌غلتید همواره تکرار می‌کردم که با او موافقم. چنان احساس شادی
عظیمی در وجودم بود که فکر کردم اعصابم درهم ریخته است. با تمام
نیرویم خواستم به این حالت پایان دهم و احساس هوشیارانه مؤثری از
ترمزهای ذهنی کردم و آرام گرفتم ولی وقتی که این واقعه روی می‌داد،
وضوح ذهنی من از هم گسست. در سکوت مبارزه سعی می‌کردم هر
دو باشم: کمتر هوشیار و کمتر عصبی. دون‌خوان حرفی نزد و مرا تنها

گذاشت.

به مرور زمان تعادلم را باز یافتم. تقریباً سپیده دمیده بود. دون‌خوان برخاست و دستها را بالای سر گسترده و کشی‌وقوسی به عضلاتش داد که مغلطهایش به صدا درآمدند. مرا در برخاستن کمک کرد و گفت که من شبی بس درخشان را گذرانده‌ام؛ تجربه کردم که روح چیست و توانسته‌ام نیروهای نهانی را فراخوانم تا کاری را به انجام رسانم که اگر سطحی به آن نگاه شود چیزی جز آرامش اعصاب نیست، ولی در سطحی ژرفتر واقعاً حرکتی موفقیت‌آمیز یعنی حرکت آزاد پیوندگام بوده است.

بعد اشاره کرد وقتش رسیده است که بازگردیم.

شیرجه افکار

ما ساعت هفت صبح، به‌موقع برای صبحانه خوردن به خانه‌اش رفتیم. گرسنه بودم، ولی خسته نبودم. در سپیده صبح غار را ترک کرده بودیم تا از دره پایین رویم. دون‌خوان در عوض آنکه راه مستقیم را دنبال کند، بیراهه‌ای را رفت که از کنار رودخانه می‌گذشت. گفت که باید قبل از رسیدن به خانه، هوش و حواسمان را جمع‌وجور کنیم.

پاسخ دادم که گفتن کلمه «حواسمان» از جانب او بسیار محبت‌آمیز است، زیرا حواس من است که ترتیب درستی ندارد. ولی او گفت که عملش ربطی به محبت ندارد، بلکه به آموزش سالک مربوط می‌شود. گفت که یک سالک نگهبان دائمی در برابر خشونت رفتار انسانی است. سالک جادویی و پبیاک است، آدم بی‌سرپرستی با ذائقه و آدابی ظریف که وظیفه دنیایی او این است که چنگالهایش را تیز کند و باین حال لبه‌های تیز و برنده را چنان پنهان کند که کسی نتواند بیرحمی او را حدس بزند.

بعد از صبحانه فکر کردم بهتر است قدری بخوابم، ولی دون‌خوان

مدعی بود که نباید فرصت را از دست بدهم. او گفت که بزودی این یک‌دوره وضوح را که هنوز دارم از دست می‌دهم و اگر بخواهم همه آن را از دست خواهم داد. همچنانکه مرا از فرق سر تا نوک پا و رانداز می‌کرد سرعت گفت:

— لازم نیست آدم نابغه باشد تا بفهمد که حرف زدن درباره «قصد» به هر صورت که باشد سخت است. ولی اظهار این مطلب هیچ مفهومی ندارد. به همین دلیل ساحران توکل به داستانهای ساحری می‌کنند. آنان امیدوارند که روزی مستمان، هسته‌های تجربیدی داستانها را دریابند.

منظورش را فهمیدم. ولی هنوز نمی‌توانستم تصور کنم که هسته تجربیدی چیست یا باید چه مفهومی برایم داشته باشد. سعی کردم درباره آن بیندیشم. افکار گوناگونی به مغزم هجوم آوردند. تصاویر سرعت از مغزم گذشتند و برایم وقتی نگذاشتند تا درباره آنها بیندیشم. حتی نتوانستم برای درک آنها، آرامتر فکر کنم. دست آخر خشم سرپای وجودم را فرا گرفت و با مشت روی میز کوفتم.

سرپای خون‌خوار از فرط خنده تکان می‌خورد و چیزی نمانده بود که خفه شود. چشمکی زد و تشویق کرد:

— کاری را که دیشب کردی، کن! خودت را آرام کن!

فانوایم مرا بشدت پرخاشگر کرده بود. بی‌درنگ دلایل مزخرفی آوردم بعد متوجه اشتباهم شدم و از کمبود خود دارم عذرخواستم، او گفت: — عذرخواه! باید به تو بگویم فهمی که در پی‌آئی، در این لحظه ناممکن است. هسته‌های تجربیدی داستانهای ساحری حالا به تو چیزی نخواهند گفت. بعدها، مقصودم سالها بعد است، کاملاً برایت فهم‌پذیر می‌شوند.

التماس کردم که خون‌خوار مرا در تاریکی نگذارد و درباره هسته‌های تجربیدی با من بحث کند. برایم اصلاً روشن نبود که می‌خواهد با آنها چه کنم. تأکید کردم که حالت کنونی من، ابرآگاهی، می‌تواند به من کمک کند تا بحث را بفهمم. خواهش کردم عجله کند، زیرا نمی‌توانم

ضمانت کنم که این حالت چقدر دوام می‌آورد. گفتم که بزودی به حالت عادی خود باز می‌گردم و ابله‌تر از آنی می‌شوم که اکنون هستم. این جمله را نیمه شوخی گفتم. خنده‌اش نشان داد که او نیز این امر را فهمیده است، ولی من عمیقاً تحت تأثیر سخنان خود قرار گرفتم، گرفتار مالیخولیایی وحشتناک شدم.

دون‌خوان بازویم را گرفت و مرا در صندلی دسته‌دار و راحتی نشاند و خودش نیز روبرویم نشست. خیره به چشمانم نگریست، لحظه‌ای نتوانستم نیروی نگاهش را در هم شکم، بالحن اطمینان‌بخشی که گویی می‌خواهد مرا با ظنین صدایش آرام کند، گفت:

— ساحران دائماً در کمین خویشند و خود را شکار می‌کنند. می‌خواستم بگویم حالت عصبی من که احتمالاً به خاطر بیخوابی بوده است رفع شده، ولی او نگذاشت حرف بزنم.

تأکید کرد که آنچه می‌توان درباره «کمین و شکار کردن» دانست به من آموخته است، ولی من هنوز موفق نشده‌ام دانشم را که در ژرفای ابراهامی اندوخته‌ام، بیرون آورم. به او گفتم که احساس عصبانی کننده‌ای مبنی بر این دارم که چیزی در درونم انباشته شده است. حس می‌کنم چیزی در درونم حبس شده، چیزی که مرا وامی‌دارد تا درها را بگویم و روی میز بزنم، چیزی که مرا عاجز و آتشین‌مزاج می‌کند. او گفت:

— احساس انباشته شدن را هر انسانی دارد. تنکاریه پیوند کنونی ما با «قصد» است. برای ساحران این احساس شدیدتر است، زیرا هدف آنها است که پیوند را آنقدر حساس کنند تا بتوانند با اراده خود از آن سود جویند. وقتی که فشار پیوند زیاد شود، ساحران با «کمین و شکار کردن» خود، خویشان را تسکین می‌دهند.

— فکر می‌کنم هنوز هم نمی‌فهمم که منظور تو از «کمین و شکار کردن» چیست، ولی تقریباً تا حدی نیز می‌دانم چه می‌خواهی بگویی.

— پس کمکت می‌کنم تا آنچه می‌دانی برایت روشن شود. «کمین و شکار کردن» روشی است و آن هم روشی بس آسان. «کمین و شکار کردن» رفتار خاصی است که از اصولی تبعیت می‌کند. رفتاری اسرارآمیز،

دزدکی و فریب‌آمیز است. این روش طرح‌ریزی شده است تا تکانی ناگهانی را منتقل کند، وقتی که تو در پی «کمین و شکار کردن» خود باشی از رفتار خودت به شیوه‌ای بی‌رحمانه و حيله‌آمیز برای تکان ناگهانی خود استفاده می‌کنی.

او گفت که اگر آگاهی سحری یا وزن نیروی مصرف شده ادراکش از فعالیت بازماند — همان‌طور که در مورد من روی داد — بهترین و یا شاید حتی تنها راه چاره این است که از تصور مرگ سودجوییم تا تکان ناگهانی «کمین و شکار کردن» را وارد آوریم. دون‌خوان ادامه داد:

— به همین دلیل اندیشه مرگ در زندگی ساحر از اهمیتی وافر برخوردار است. من چیزهای بسیاری درباره مرگ به تو نشان داده‌ام تا ثابت کنم که شناخت پایان تهدیدآمیز و اجتناب‌ناپذیر ماست که به ما متانت و بصیرت می‌دهد، گرانترین اشتباه آدمهای عادی این است که در احساس جاودانگی افراط می‌کنند. گویی می‌توانند با فکر نکردن به مرگ خود از مردن در امان مانند.

— ولی دون‌خوان باید قبول کنی که فکر نکردن به مرگ باعث می‌شود تا نگران آن نیز نباشیم.

— بله این هدف را برآورده می‌کند، ولی چنین منفی برای آدم معمولی بی‌ارزش و برای ساحر نیز هجو است. بدون تصور واضحی از مرگ هیچ‌گونه نظم و ترتیب، متانت و زیبایی وجود ندارد. ساحران برای این بینش قطعی می‌کوشند تا یاریشان دهد که متوجه عمیق‌ترین امر ممکن شوند؛ هیچ‌گونه نمی‌شود اطمینان یافت که زندگی لحظه‌ای دیگر ادامه خواهد داشت. این شناخت به ساحران شهامت می‌دهد که صبور باشند و با این حال دست به عمل بزنند، شهامت اینکه به این امر تن دردهند بی‌آنکه ابله باشند.

دون‌خوان مدت مدیدی به من خیره شده تبسمی کرد و سری تکان داد. بعد ادامه داد:

— بله، تصور مرگ تنها چیزی است که به ساحران شهامت

می‌دهد. عجیب است، این‌طور نیست؟ به ساحران شهادت می‌دهد که حيله‌گر باشند بی‌آنکه از خود راضی باشند و مهتر از همه آنکه به آنان شهادت می‌دهد بی‌آنکه احساس خودبزرگ‌بینی کنند، بیرحم باشند.

دوباره تبسمی کرد و سقلمه‌ای به من زد. به او گفتم که از تصور مرگم می‌ترسم و دائماً به آن فکر می‌کنم و اصلاً این فکر به من شهادت نمی‌دهد و مرا به عمل کردن نیز تشویق نمی‌کند، فقط فرغرو و عیبجو و بهانه‌گیر می‌کند و موجب می‌شود که به‌حالت مالیخولیایی ژرفی فرو روم. او گفت:

— مشکل تو بسیار آسان است. تو براحتی دچار وسوسه‌های ذهنی می‌شوی. به تو گفته‌ام که ساحران خود را «کمین و شکار» می‌کنند تا قدرت وسوسه‌های ذهنی را بشکنند. به طرق مختلفی می‌توان در کمین خود بود و خویش را شکار کرد. اگر نمی‌خواهی از فکر کردن به مرگت استفاده کنی، پس از شعری که برایم خواندی برای «کمین و شکار کردن» خودت استفاده کن.

— ببخشید، چه گفتی؟

— به تو گفته‌ام که به دلایل مختلفی اشعار را دوست دارم. با کمک آنها خود را شکار می‌کنم. با یاری آنها تکانی ناگهانی به خودم وارد می‌آورم. به آنها گوش می‌دهم و ضمن آنکه تو شعر می‌خوانی، مناظره درونیم را خاموش می‌کنم تا سکوت درونیم نیروی حرکت آنی را جلوبرده آمیزش اشعار و سکوت درونی، تکان ناگهانی را به من وارد می‌آورد.

او توضیح داد که شاعران بی‌آنکه خود بدانند مشتاق دنیای ساحرانند. از آنجا که آنان ساحران طریقت معرفت نیستند، این اشتیاق تنها چیزی است که دارند. کتابی از خوزه گروستیئا^۱ به دستم داد و گفت:

— بگذار ببینم که می‌توانی حس کنی از چه حرف می‌زنم یا نه؟
من مطی را که نشان گذاشته بود، گشودم و او به شعری اشاره

1) José Gorostiza

کرد که دوست می‌داشت.

... این مردن مداوم خیره‌سر
این مرگ جاندار،
که تو را می‌کشد، اوه خدای من،
در این اثر استادانه تو،
در گل‌های سرخ، در سنگها،
در این ستاره‌های سرکش و
در گوشت‌پوستی که می‌سوزد،
همچون آتشی جانگداز
با ترانه‌ای، با رؤیایی
با ته رنگی که به چشم می‌خورد
برافروخته می‌شود.

... و تو، خودت
شاید سالیان درازی است که مرده‌ای،
و ما از آن خبر نیافتیم،
ما دُردها، خرده‌ها، خاکسترهای تو!
تو، تو که هنوز حضور داری،
همچون ستاره‌ای که نورش به دور آن حلقه زده
نوری تهی و بی‌ستاره
که به ما می‌رسد،
نهانی
در غاجهٔ بیکران خود

وقتی که شعر را خواندم، نون‌خوان گفت:

— وقتی چنین کلماتی را می‌شنوم، حس می‌کنم که این مرد ذات و جوهر اشیا را «دیده» و من نیز می‌توانم با او «ببینم»، به من ربطی ندارد که شعر دربارهٔ چیست، من فقط به احساسی اهمیت می‌دهم که دلستگی شاعر به من ارائه می‌دهد، من دلستگی او و همراه با آن زیبایی را وام می‌گیریم، از این واقعیت تعجب می‌کنم که او همچون سالکی واقعی آن را برای گیرنده، برای ناظر تلف می‌کند و برای خود فقط دلستگی را نگاه می‌دارد، این تکان ناگهانی، این ضربت سخت زیبایی، «کمین و شکار کردن» است، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم، توصیف دون‌خوان درست به هدف خورده بود، چند لحظه بعد پرسیدم:

— دون‌خوان، می‌خواهی بگویی که مرگ تنها دشمن واقعی ماست؟

با تأکید گفت:

— نه! هرچند چنین به نظر می‌رسد، ولی مرگ دشمن نیست، مرگ نابودکنندهٔ ما نیست، اگر چه ما این‌طور فکر کنیم، اگر نابودکنندهٔ ما نیست، پس چیست؟

— ساحران می‌گویند مرگ تنها حریف لایقی است که ما داریم، مرگ ما را به مبارزه می‌طلبد، ما، چه آدم معمولی باشیم و چه ساحر برای پذیرش مبارزه‌طلبی مرگ به دنیا آمده‌ایم، ساحران این مطلب را می‌دانند و آدم معمولی نمی‌داند.

— من می‌گویم که زندگی مبارزه‌طلبی است و مرگ نیست، زندگی روندی است که توسط آن مرگ ما را به مبارزه می‌طلبد، مرگ نیروی فعال است، زندگی عرصهٔ مبارزه است، و در هر زمانی دو مبارز در گود مبارزه‌اند: انسان و مرگ.

— دون‌خوان ولی من عقیده دارم که ما انسانها مبارزه‌طلبانیم، به هیچ وجه، ما غیرفعالیم، کمی در این باره فکر کن!! اگر ما به خود تکانی می‌دهیم فقط برای این است که فشار مرگ را حس می‌کنیم، مرگ مشی اعمال و احساسات ما را مرتب می‌کند و ما را بیرحمانه به جلو

می‌راند تا در هم‌شکنند و مبارزه را ببرد و یا اینکه ما تمام امکانات را به دست می‌گیریم و مرگ را شکست می‌دهیم. ساحران مرگ را شکست می‌دهند و مرگ این شکست را می‌شناسد، زیرا به ساحران آزادی می‌بخشد و هرگز دوباره مبارزه نمی‌کند.

— یعنی اینکه ساحران فناپذیر می‌شوند؟

— نه، چنین مفهومی ندارد. مرگ از به مبارزه‌طلبیدن آنان دست

می‌کشد، فقط همین وبس.

— دون‌خوان منظورت چیست؟

— منظورم این است که تفکر شیرجه‌ای در تصورناپذیری زده است.

در حالی که سعی داشتیم حالت دعوا نداشته باشید پرسیدم:

— شیرجه تفکر در تصورناپذیری یعنی چه؟ مشکل ما این است که

مفاهیم و منظورمان یکی نیست.

دون‌خوان جرفم را قطع کرد و گفت:

— تو صادق نیستی. منظورم را می‌فهمی. برای تو خواستن وصفی

منطقی از شیرجه افکار در تصورناپذیری امری هجو است. دقیقاً می‌دانی

که چیست.

— نه، نمی‌دانم.

بعد متوجه شدم که می‌دانستم یا شاید به صورت شهودی حدس

می‌زدم که منظور از آن چیست. قسمتی از وجودم می‌توانست بر منطقم

فائق آید و شیرجه افکار در تصورناپذیری را در آن سوی استعاره نیز

دریابد و وصف کند. مشکل آن قسمت از وجودم بود که به اندازه کافی

نیرو نداشت تا به اراده خود ظاهر شود.

این مطلب را به دون‌خوان گفتم. او فقط خندید و گفت که آگاهی

من همچون یو-یو است. گاهی اوقات تا بالاترین نقطه می‌رسد و تسلطم

شدید است و گاهی آگاهی پایین می‌آید و من سبک مغزی منطقی

می‌شوم و اغلب اوقات در حد وسط بی‌ارزشی می‌پلکد، در همانجایی که

دیگر من نه سر پیازم و نه ته آن. بعد او با حالت تسلیم و رضا توضیح

داد:

— شیرجه افکار در تصویرناپذیری، هبوط روح، عمل شکستن موانع ادراکی ماست. همان لحظه‌ای است که ادراک انسانها به حدود مرز خود می‌رسد. ساحران این هنر را تمرین می‌کنند که پیشاهنگانی، پیشروانی بفرستند که حدود مرز ادراکی ما را خوب واریسی کند. این امر دلیل دیگری برای دوست داشتن اشعار است. آنها را پیشگام می‌دانم، ولی همان‌طور که به تو گفتم شاعران بخوبی ساحران نمی‌دانند که این پیشگامان چه کاری را می‌توانند به انجام رسانند.



سرشب دون‌خوان گفت که باید دربارهٔ مطالب بسیاری بحث کنیم و از من پرسید نظم می‌خواهد گردش می‌کنیم یا نه. من در وضعیت روحی خاصی بودم. قبل از آن متوجه تنهایی عجیبی در خود شده بودم که می‌آمد و می‌رفت. ابتدا فکر کردم خستگی جسمی است که افکارم را مبهم می‌کند؛ ولی افکارم چون بلور شفاف بودند. بعد به این نتیجه رسیدم که این کناره‌گیری عجیب در اثر جابجایی من به ابراهامی است. خانه را ترک کردیم و در میدان شهر پرسه زدیم. قبل از آنکه دون‌خوان فرصت کند و موضوعی را پیش بکشد. سرعت از او دربارهٔ این تنهایی پرسیدم. او آن حالت را ناشی از جابجایی انرژی دانست. او گفت انرژی‌ای که معمولاً مورد استفاده قرار می‌گیرد تا پیوندگاه را در جای خود ثابت نگاه دارد، آزاد می‌شود و خودبخود بر پیوند تمرکز می‌کند. به من اطمینان داد که هیچ فن و تدبیری وجود ندارد تا ساحران آن را از پیش بیاموزند و انرژی را از جایی به جایی دیگر حرکت دهند. بیشتر مربوط به جابجایی ناگهانی است که در سطح خاصی از تخصص روی می‌دهد.

از او پرسیدم که سطح این تخصص چیست. او پاسخ داد:
— فهم ناب. برای دستیابی به جابجایی ناگهانی انرژی، شخص نیازمند پیوند واضحی با «قصد» است و برای آنکه بتوان پیوند واضح

را برقرار کرد فقط لازم است که با «فهم ناب»، «قصد» آن را کرده طبیعی است که می‌خواستیم فهم ناب را برایم توضیح دهد. خندید و روی نیمکتی نشست. بعد ادامه داد:

— برایت چیزی اساسی دربارهٔ ساحران و اعمال ساحری نقل می‌کنم. چیزی دربارهٔ شیرجهٔ تفکر آنان در تصورناپذیری^۱ او گفت که بعضی از ساحران نقال هستند. نقالی برای آنها فقط پیشگامی که حدود مرز ادراکی آنان را واریسی کند نیست، بلکه از راه آنان به کمال، اقتدار و روح نیز خبر می‌دهد. لحظه‌ای ساکت ماند، ظاهراً در پی مثالی مناسب بود. بعد به یادم آورد که سرخپوستان یاکی مالک مجموعه‌ای از وقایع تاریخی هستند که آنها را «تاریخهای فراموش نشدنی» می‌نامند. می‌دانستم که تاریخ فراموش نشدنی آنان گزارشهایی شفاهی از تاریخ آنان به‌منزلهٔ ملتی است که علیه مهاجمان سرزمین خود، ابتدا با اسپانیاییها و بعدها با مکزیکها، جنگیده‌اند. دون‌خوان که خود یاکی بود با تأکید بیان داشت که تاریخهای فراموش نشدنی گزارشهایی از شکست و تجزیهٔ سرخپوستان یاکی است. از من پرسید:

— به‌عنوان مردی دانش‌پژوه چه‌خواهی گفت اگر ساحری نقال، گزارشی از تاریخهای فراموش نشدنی و برای مثال داستان کالیکستومونی^۱ را تعریف و پایان داستان را عوض کند، یعنی بدجای آنکه بگوید چگونه جلادان اسپانیایی کالیکستومونی را به‌زمین‌کشیده و چهار قسمت کردند. امری که واقعاً اتفاق افتاده است — داستان کالیکستومونی، چریک فاتحی را نقل کند که موفق شد ملت خویش را آزاد سازد؟

من داستان کالیکستومونی را می‌دانستم. او سرخپوستی یاکی بود که طبق گزارش تاریخهای فراموش نشدنی سالها در کشتی دزدان دریایی در کارائیب خدمت کرد تا استراتژی جنگ را بیاموزد. بعد به میهن خود، سونورا، بازگشت و شورشی علیه اسپانیاییها ترتیب داد و جنگی استقلال‌طلبانه به راه انداخت. فقط در اثر خیانت دستگیر و محکوم به مرگ شده.

1) Calixto Muni

دون‌خوان خواست تا عقیدم را در این باره ابراز کنم. گفتم در آن صورت باید بپذیرم که تغییر گزارشی واقعی به شیوه‌ای که او وصف کرده است تدبیری روانشناسانه، نوعی تفکر آرزومندانه از جانب ساحران نقال است یا شاید وسیله طرز فکری ویژه و شخصی برای تسکین محرومیت‌هاست. افزودم که چنین ساحر نقالی را من حتی میهن‌پرست می‌نامم، زیرا قادر به پذیرش شکستی تلخ نبوده است. دون‌خوان آنقدر خندید که نفسش بند آمد. بعد دلیل آورد:

— ولی این فقط به یک ساحر نقال مربوط نمی‌شود. آنها همه این کار را می‌کنند.

— پس تدبیر قابل قبول اجتماعی است تا تفکر آرزومندانه جامعه‌ای بیان شود. شیوه پذیرفته شده‌ای برای رهایی تمام فشارهای روانی است.

— تو روان و منطقی و قانع‌کننده دلیل می‌آوری، ولی چون روحت مرده است نمی‌توانی در استدلال خود اشتباهت را ببینی. مرا ورنه انداز کرد، گویی به زور از من می‌خواست تا منظورش را بفهمم. چیزی به عقلم نرسید و احتمالاً اگر هم حرفی می‌زدم لحم کج خلق بود. او گفت:

— نقال — ساحر که پایان گزارشهای مستند را عوض می‌کند، آن را با راهنمایی و تحت‌شگون روح انجام می‌دهد. چون می‌تواند پیوند اغفال‌کننده خود را با «قصد» دستکاری کند، می‌تواند عملاً نیز امور را تغییر دهد. نقال — ساحر علامت می‌دهد که «قصد» این کار را کرده است: کلاهش را برمی‌دارد و بر زمین می‌گذارد و یک‌بار ۳۶۰ درجه در عکس حرکت عقربه ساعت می‌گردد. تحت شگون روح، این عمل ساده، او را در درون روح قوطور می‌سازد. او گذاشته است تا فکرش در درون تصورناپذیری شیرجه زند.

دون‌خوان دستش را بالای سر برد و به آسمان بالای افق اشاره کرد. بعد ادامه داد:

— چون فهم نابش پیشگامی است که عظمت را در بیرون و ارسی

می‌کند. فقال - ساحر بی‌هیچ تردیدی می‌داند که در جایی و به گونه‌ای در این پیکرانی و درست در همین لحظه روح هبوط کرده است. کالیکستومونی فاتح است. او ملتش را آزاد کرده، هفتش برتر از وجودش بود.

حرکت پیونلگاه

چند روز بعد من و دون‌خوان گرنشی در کوهستان کریم، در نیمه راه در دامنه تپه‌ها نشستیم تا استراحت کنیم. دون‌خوان تصمیم گرفته بود که در این روز جای مناسبی بیابد و در آنجا چند جنبه پیچیده تسلط بر آگاهی را توضیح دهد. معمولاً ترجیح می‌داد که به کوهستانهای غربی که نزدیکتر بود برویم، ولی این بار قلل مشرق را برگزید. آنها خیلی مرتفع‌تر و نورتر بودند. به نظرم آن کوهها وحشتناکتر، تیرمتر و جسمی‌تر می‌رسیدند، ولی نمی‌توانم بگویم که این احساس شخصی من بود یا به طریقی نیز مجذوب احساسات دون‌خوان در این مورد شده بودم.

ساک پشتی‌ام را باز کردم. بینندگان مؤنث گروه دون‌خوان آن را برایم بسته بودند و متوجه شدم که قدری پنیر در داخل آن گذاشته‌اند. لحظه‌ای عصبانی شدم، چون با وجودی که پنیر را دوست داشتم به من نمی‌ساخت. با این حال هرگاه در دسترس بود، نمی‌توانستم از خوردن آن صرف‌نظر کنم.

دون‌خوان این‌امر را ضعف واقعی به حساب می‌آورد و به من می‌خندید. ابتدا دستپاچه می‌شدم، ولی بعد متوجه شدم که اگر پنیر هم نباشد چیزی کم ندارم. مشکل اینجا بود که همواره آندهای شوخ گروه دون‌خوان برای من تکه پنیر بزرگی در ساکم می‌گذاشتند و من هم دست آخر آن را می‌خوردم. دون‌خوان با نگاهی مودبانه مرا نصیحت کرد:

— تمامش را بخورا آن وقت دیگر نگران آن نیستی.
 شاید تحت تأثیر پیشنهاد او اشتیاق شدیدی به خوردن پنیر در خود
 حس کردم. دون خوان چنان خندید که من ظنن شدم شاید او یک
 بار دیگر با گروهش برایم نقشه کشیده است.
 دوباره با حالت جدی پیشنهاد کرد که شب را در دامنه تپه‌ها به
 سربریم و یک یا دو روز نیز صرف رسیدن به قله مرتفع کنیم. موافقت
 کردم.

بی‌مقدمه دون خوان از من پرسید که آیا چهار خصیصه «کمین و
 شکار کردن» را به یاد می‌آورم. اقرار کردم که سعی خود را کرده‌ام،
 ولی ذهنم یاری نکرده است. او گفت:
 — آموزش را درباره بیرحمی به یاد نمی‌آوری؟ بیرحمی نقطه مقابل
 ترحم و نلسوزی به حال خود؟

نتوانستم به یاد آورم. ظاهراً دون خوان فکر می‌کرد که دیگر
 چه بگوید. بعد عقیده‌اش را عوض کرد. گوشه‌های لبش به حالت
 ناتوانی ساختگی پایین افتادند. شانه‌ها را بالا انداخت؛ برخاست و
 سرعت چند قدمی به طرف مکانی صاف روی قله تپه‌ای رفت. ضمن
 آنکه روی زمین صاف می‌نشستیم گفت:

— تمام ساحران بیرحم‌اند، ولی این مطلب را خودت می‌دانی.
 درباره این طرز تفکر بتفصیل صحبت کرده‌ایم.
 پس از سکوتی طولانی گفت که طبیعتاً به بحث خود درباره
 هسته‌های تجربیدی داستانهای ساحری ادامه می‌دهیم، ولی حالا کمتر
 درباره آن حرف می‌زند، چون وقتش رسیده است که خودم آنها را
 کشف کنم تا مفاهیم آنها بر من آشکار شود. بعد ادامه داد:

— همان‌طور که به تو گفته‌ام چهارمین هسته تجربیدی داستانهای
 ساحری، هبوط روح یا حرکت‌دانه شده از سوی «قصد» نام‌داره داستان
 می‌گوید که لازم بود روح بر مردی که از او برای حرف خواهم زد
 هبوط کند تا اسرار ساحری بر او آشکار شود، روح لحظه‌ای را برگزید
 که مرد پریشان و بی‌محافظ بود و روح بی‌هیچ ترحمی با حضور خود

پیوندگاه مرد را به موضع معینی حرکت داد. از این به بعد این نقطه را ساحران «جایگاه بی‌ترحم» نامیدند. و بدین‌سان بیرحمی نخستین اصل ساحری شد. نخستین اصل ساحری ناپستی یا نخستین حالت کارآموزی ساحری، یعنی جابجایی بین حالت عادی آگاهی و ابرآگاهی اشتباه گرفته شود.
به شکوه گفتم:

— نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی.

— می‌خواهم بگویم که ظاهراً جا بجایی پیوندگاه اولین واقعهای است که برای کارآموز ساحری واقعاً روی می‌دهد. به همین دلیل کاملاً طبیعی است که کارآموز خیال کند این امر نخستین اصل ساحری است، ولی این‌طور نیست. بیرحمی نخستین اصل ساحری است که درباره آن قبلاً صحبت کرده‌ایم. حالا فقط می‌خواهم به تو کمک کنم که به یاد آوری.

می‌توانستم صادقانه بگویم که اصلاً نمی‌دانم از چه حرف می‌زنند، ولی هم‌زمان احساس عجیبی داشتم که می‌دانم. نون‌خوان از من خواست:

— اولین باری که بیرحمی را به تو آموختم به‌خاطر آورا به خاطر آوردن به حرکت پیوندگاه مربوط می‌شود.
منتظر شد تا دریابد که متوجه توصیه او شده‌ام یا نه. پس از آنکه معلوم شد نمی‌توانم، به توضیحات خود ادامه داد. گفت هر اندازه هم که جابجایی به حالت ابرآگاهی اسرارآمیز باشد، برای اجرای آن جز حضور روح نیاز به چیز دیگری نیست.

گفتم که امروز یا بیاناتش بینهایت مبهم است و یا من چنان گیج شده‌ام که نمی‌توانم مسیر افکارش را دنبال کنم. او با قاطعیت گفت که گیجی من کاملاً بی‌اهمیت است و تأکید کرد تنها نکته مهم این است که دریابم فقط تماس با روح می‌تواند بر هر حرکت پیوندگاه اثر گذارد. سپس ادامه داد:

— به تو گفتم که ناوال معبر روح است، زیرا عمر بی‌عیب و نقصی

را سپری می‌کند تا پیوند با «قصده» را مشخص کند و چون انرژی بیشتری از آدم معمولی دارد، روح می‌تواند خود را به وسیله او بیان کند. بنابراین نخستین چیزی که کارآموز ساحری تجربه می‌کند جابجایی سطح آگاهی او است، جابجایی بسادگی در اثر حضور ناوال انجام می‌گیرد و آنچه می‌خواهم بدانم این است که در حقیقت هیچ روشی در مورد حرکت دادن پیوندگاه وجود ندارد. روح، کارآموز را لمس و پیوندگاه او حرکت می‌کند. به همین سادگی است.

به او گفتم که حرفهایش مرا ناراحت می‌کند، زیرا با تمام چیزهایی که من پس از تجربیات شخصی به‌طور دردناکی آموخته و پذیرفته‌ام، مغایرت دارد؛ یعنی آنکه ابرآگاهی امکان‌پذیر و به همان اندازه گمراه‌کننده است، هرچند تدبیری پیچیده است که خون اجرا و بدان وسیله آگاهی مرا دستکاری می‌کند. در طی سالهای آشنایی ما، او همواره به پشتم ضربه‌ای وارد آورده و مرا به حالت ابرآگاهی فرستاده است این تضاد را تذکر دادم.

او پاسخ داد که ضربه زدن به پشتم بیشتر حقایق برای جلب توجه من و رفع تردیدها از ذهنم بوده است تا تدبیر و وسیله‌ای جدی برای دستکاری ادراکم. او این‌ها را حقیقت ساده‌ای خواند که مطابق با شخصیت معتدل او بوده است. خون‌خوان - نه به صورت شوخی - گفت که شانس آورده‌ام که او آدمی ساده است و رفتار گیج‌کننده ندارد. در غیر این صورت، بجای حقایق ساده و قبل از آنکه بتواند تمام تردیدها را از ذهنم دور کند تا روح پیوندگاهم را به حرکت درآورد، مجبور می‌شدم مراسم عجیب و غریبی را تحمل کنم. او گفت:

- برای آنکه جانم بتواند مؤثر واقع شود، کاری نباید کنیم جز آنکه تردیدها را از افکار خود برانیم. به محض آنکه شک و تردید از بین رفت، هر کاری امکان‌پذیر است.

او مرا به یاد حادثه‌ای انداخت که ماهها پیش در مکزیکو شاهد آن بودم. آن واقعه برایم کاملاً فهم‌ناپذیر مانده بود تا او آن امر را با استفاده از مثالهای ساحری برایم روشن کرد.

آنچه آن زمان مشاهده کرده بودم، عمل جراحی بود که درمانگر مشهور روح‌گرایی اجرا کرده. بیمار دوست من بود. درمانگر زنی بود که به حالت خلصه هیجان‌آوری رفت تا او را جراحی کند.

دیدم که او با کارد آشپزخانه شکافی در حدود نافش ایجاد کرده. جگر بیمار او را بیرون آورد و آن را در ظرف الکلی شست و دوباره سرجایش گذاشت و شکاف را که خونی از آن نمی‌ریخت فقط با فشار دستهایش بست.

تعدادی در اتاق نیمه تاریک شاهد این عمل جراحی بودند. بعضی از آنان مثل من ناظرانی بودند که این کار برای آنها جالب بود و بقیه دستیاران درمانگر بودند.

بعد از عمل جراحی به اختصار با سه ناظر دیگر حرف زدم. همه اعتراف کردند که همان چیزهایی را دیده‌اند که من دیده‌ام. وقتی که با بیمار، دوستم، حرف زدم، گفت که عمل جراحی را همچون دردی خفه و مزمن در شکم و همچون احساسی سوزنده در پهلوئی راستش حس کرده است.

همه اینها را برای دون‌خوان نقل کردم و حتی با جسارت و بدبینی توضیحی دادم. گفتم که به عقیده من اتاق نیمه تاریک مناسب برای هر نوع تردستی است و می‌تواند در اثر آن این‌طور به نظر رسد که اعضای درونی از شکافی در بدن خارج و درالکل شسته شده‌اند. شوک مهیج در اثر خلصه هیجان‌آور درمانگر - که به‌عنوان حیل‌های می‌دانستم - باعث شد تا جوی تقریباً مقرون به ایمان مذهبی بیافریند.

دون‌خوان بی‌درنگ تذکر داد که این عقیده بدبینانه‌ای است و توضیحی بدبینانه نیست، زیرا این واقعیت را که دوستم حقیقتاً بهبود یافته است شرح نمی‌دهد. بعد دون‌خوان نظر دیگری را بر مبنای دانش ساحران مطرح کرده. او توضیح داد که نکته مسلم و برجسته واقعه مربوط به این امر است که درمانگر توانست پیوندگاه تمام تماشاچیان را به حرکت درآورد. تنها حیل در این مورد - اگر بتوان آن را حیل نامید - این است که تعداد آدم‌های حاضر در اتاق نمی‌تواند از تعداد

کسانی که او می‌تواند با آنان سروکار داشته باشد، بیشتر شود.
طبق نظر او، جلسهٔ هیجان‌آور و بازیگری همراه با آن یا وسایل
کمکی حساب شده‌ای بودند که درمانگر استفاده می‌کرد تا توجه حاضران
را به خود جلب کند و یا تدبیری نداشتی بود که تکلیف آن را روح معین
می‌کرد. هرچه بود، وسیله‌های کاملاً مناسب بود که درمانگر توانست
وحدت فکری لازم را بیافریند تا تردید را از مغز حاضران براند و آنان
را وادارد که به حالت ابرآگاهی روند.

دون‌خوان تأکید کرد که وقتی او بدن را با کارد آسپزخانه گشود
و اعضای درونی را برداشت، اصلاً تردستی نکرده است. اینها وقایعی
جدی بوده‌اند که چون در حالت ابرآگاهی اجرا می‌شدند، خارج از باوری
روزمره‌اند.

از دون‌خوان پرسیدم چگونه درمانگر موفق شده است پیوندگاه
آنها را بی‌آنکه به آنان دست بزند، حرکت دهد. پاسخ او این بود که
قدرت درمانگر، موهبت یا کمالی شگفت‌انگیز بود که باعث شد معبری
برای روح باشد. او گفت که روح، پیوندگاه همه را جابجا کرده است
و نه درمانگر.

دون‌خوان ادامه داد:

— هرچند کلمه‌ای نفهمیدی، همان موقع برایت شرح دادم که هنر
و قدرت درمانگر هرگونه تردیدی را از افکار حاضران زدوده بدین‌سان
جابجایی پیوندگاهشان را برای روح امکان‌پذیر ساخت. پس از آنکه این
نقاط حرکت کردند، هرچیزی امکان‌پذیر شده. آنها در قلمرویی گام
نهادند که معجزه امری پیش‌پا افتاده است.

با تأکید مدعی شد که درمانگر باید ساحر نیز بوده باشد و اگر
بکوشم تا جراحی را در حافظه‌ام کندوکاو کنم، بهیاد خواهم آورد که
او نسبت به مردم اطرافش، بنویژه بیمار، بیرحم بوده است.

آنچه از این جلسه در خاطر داشتیم برای او تکرار کردم. صدا و لحن ضعیف و زنانه درمانگر وقتی که در حالت خلسه رفت، به طرز مهبجی به صدای خشن و بم مردانه‌ای بدل شد. این صدا نشان می‌داد که روح سالکی مبارز از دوران پیش از کلمب در جسم درمانگر حلول کرده است. پس از این اعلان، رفتار درمانگر به‌طور چشمگیری تغییر یافت. جتی شده بود. از کار خود مطلقاً مطمئن بود و در کمال اطمینان و ثبات مطلق شروع به عمل جراحی کرد. دون‌خوان ابتدا تذکر و بعد ادامه داد:

— ترجیح می‌دهم از کلمه «بیرحم» بجای «اطمینان» و «ثبات» استفاده کنم. این درمانگر مجبور بود بیرحم باشد تا محیط مناسب را برای مداخله روح آماده سازد.

مدعی بود که وقایعی مثل این جراحی بسختی وصف می‌شوند در حالی که بسیار ساده‌اند. فقط در اثر تفکر مصرائه ما مشکل می‌شوند. اگر فکر نمی‌کردیم همه‌چیز در جای خود بود، گفتیم:

— دون‌خوان، این حرف حقیقتاً مزخرف است.

کاملاً به حرفم اعتقاد نداشتیم. به یادش آوردم که از کارآموزانش می‌خواست خیلی جدی فکر کنند و حتی از استاد خود نیز انتقاد می‌کرد که متفکر خوبی نبوده است. او گفت:

— طبیعی است که از هرکسی در حول و حوشم می‌خواهم واضح فکر کند. و برای هرکسی که گوش‌شنوا دارد توضیح می‌دهم که تنها طرز واضح فکر کردن این است که به هیچ وجه فکر نکنیم. مطمئن بودم که تو این تناقض‌گویی ساحران را دریافته‌ای.

با صدای بلند علیه طرز بیان مبهم او اعتراض کردم. خندید و اجبار مرا در دفاع از خودم مسخره کرد. بعد یک‌بار دیگر برایم شرح داد که برای ساحران دو طرز اندیشیدن وجود دارد: یکی طرز تفکر معمولی و روزمره است که پیوندگاه در موضع طبیعی خود بر آن حاکم است. این تفکری مغشوش است که پاسخگوی نیازهای آنان نیست و در سر تیرگی عظیمی بر جای می‌گذارد. دیگری طرز فکری صریح و

دقیق است. تفکری وظیفه‌ای و مقرون به‌صرفه است که کمتر چیزی را وصف نشده باقی می‌گذارد. دون‌خوان خاطر نشان کرد برای آنکه این طرز تفکر غالب آید پیوندگاه باید حرکت کند. یا لااقل باید تفکر روزمره متوقف گردد. تا پیوندگاه جایجا شود. بدین ترتیب تناقضی ظاهری وجود ندارد که در واقع به هیچ وجه تناقض نیست. او گفت:

— مایلم چیزی را به‌خاطر آوری که در گذشته انجام داده‌ای. نلم می‌خواهد حرکت معینی از پیوندگاهت را به‌خاطر آوری. برای این کار باید طرز تفکر را به‌شیوه‌ای که معمولاً فکر می‌کنی، متوقف کنی. آنگاه طرز تفکر دیگر، همانی که تفکر روشن می‌نامم راهبری را به عهده می‌گیرد و توبه‌خاطر می‌آوری.

هرچند می‌دانستم چه پاسخی خواهد داد، با این حال پرسیدم:

— ولی چطور دست از فکر کردن بردارم.

— «قصده» به حرکت پیوندگاهت کن! «قصده» را با اشاره

چشم صدا می‌زنند.

به دون‌خوان گفتم که ذهنم بین لحظه‌های وضوحی بیش از حد، طوری جایجا شد که همه چیز برایم چون بلور شفاف شد و خستگی فکری ژرفی به من دست داد که نتوانستم بفهمم چه می‌گوید. سعی کردم آرامم کند و توضیح داد که تزلزل من به دلیل نوسان ناچیز پیوندگاهم است که هنوز در موضع جدید خود که چند سال پیش به آن رسیده، پابرجا نشده است. این نوسان نتیجهٔ پس‌ماندهٔ احساسات دلسوزی به‌حال خود است. پرسیدم:

— دون‌خوان چه نوع موضع جنیدی است؟

— سالها پیش. — این درست همان چیزی است که باید به‌خاطر

آوری — پیوندگاهت به جایگاه بی‌ترحم رسیده.

— ببخشید، چه گفتی؟

— جایگاه بی‌ترحم، مقر بیرحمی است، ولی تو خودت این مطالب

را می‌دانی. فعلاً تا مطالب را به‌خاطر آوری، بگذار بگویم که

بیرحمی، وضعیت خاص پیوندگاه است که در چشمان ساحر خود را

نشان می‌دهد. همچون پوسته نازک درخشانی در روی چشم است. چشم ساحران می‌درخشد. هرچه بیشتر بدرخشند، ساحر بیرحمت‌تر است. در این لحظه چشمان تو تار است.

توضیح داد به محض آنکه پیوندگاه به سوی جایگاه بی‌ترحم به حرکت درآمد، چشمان می‌درخشید. هرچه پیوندگاه در مکان جدید خود محکمتر بچسبید، چشمان درخشش بیشتری دارد. اصرار کرد: — سعی کن به خاطر آوری که درباره آن چه می‌دانی.

مدتی سکوت کرد و بعد دوباره بی‌آنکه مرا بنگرد به صحبت خود ادامه داد:

— به خاطر آوردن همان به یاد آوردن نیست. به یاد آوردن در اثر طرز تفکر روزانه مشخص می‌شود، در حالی که به خاطر آوردن با حرکت پیوندگاه مشخص می‌شود. مرور رئوس امور زندگی، آنچنان که ساحران انجام می‌دهند، کلید به حرکت درآوردن پیوندگاه آنان است. ساحران مرور مطالب را با فکر کردن و به یاد آوردن اعمال مهم زندگی خود شروع می‌کنند. با اندیشیدن بسیار درباره آن امور، آنان عملاً به محل واقعه می‌روند. هنگامی که این کار را انجام دهند — در محل وقوع حادثه‌اند — یعنی آنها با موفقیت پیوندگاه خود را جابجا کرده و درست به نقطه‌ای برده‌اند که به هنگام وقوع حادثه در آنجا بوده است. ساحران بازگشت کامل حادثه را به وسیله جابجایی پیوندگاه، به خاطر آوردن می‌دانند.

لحظه‌ای چنان خیره مرا نگریست که گویی می‌خواست مطمئن شود به حرفهایش گوش ندهام. بعد توضیح داد:

— پیوندگاه ما دائماً جابجا می‌شود. جابجاییها محسوس نیستند. ساحران معتقدند برای آنکه بتوانیم پیوندگاه خود را در نقاط معینی جابجا کنیم، بایستی «قصد» را به کار گیریم. از آنجا که هیچ راهی برای شناخت «قصد» نیست، ساحران با اشاره چشمانشان آن را فرامی‌خوانند.

— واقماً هیچ‌یک از این مطالب را نمی‌فهمم.

دون‌خوان دستها را زیر سر گذاشت و روی زمین دراز کشید. من نیز چنین کردم. مدتی منید ساکت ماندیم. باد ابرها را می‌راند. از حرکت آنها تقریباً سرم گیج رفت. و این گنجی ناگهان به احساس ترسی آشنا بدل شد.



هر بار که با دون‌خوان بودم، بویژه در لحظات آرامش و سکون احساس نومییدی طاقت‌فرسایی می‌کردم. دل‌تگی برای چیزی بود که نمی‌توانم آن‌را وصف کنم. وقتی تنها یا با مردم دیگر بودم، هرگز دچار چنین احساسی نمی‌شدم. دون‌خوان برایم شرح داده بود آنچه جس می‌کم و دل‌تگی می‌نامم. در واقع حرکت ناگهانی پیوندگام است. هنگامی که دون‌خوان شروع به صحبت کرد، ناگهان طنین صدایش مرا تکان داد و برخاستم. او گفت:

— باید به‌خاطر آوری که چگونه چشمانت نخستین بار درخشیدند، زیرا نخستین باری بود که پیوندگامت به جایگاه بی‌ترخم دست یافت. بیرحمی بر وجودت تسلط یافت. بیرحمی چشم ساحران را درخشان می‌سازد و این درخشش «قصد» را به اشاره فرا می‌خواند. پیوندگاه به هر نقطه‌ای که حرکت کند با درخشش خاصی در چشمان مشخص می‌شود. چون چشمان خاطرۀ خاص خود را ندارند، می‌توانند با فراخواندن درخشش خاصی که به آن نقطه مربوط است، خاطرۀ آن‌را نیز احضار کنند.

او توضیح داد دلیل اینکه ساحران برای درخشش چشمان و نگاه خیره خود اهمیت بسیار قائلند این است که چشم مستقیماً با «قصد» ارتباط دارد. ممکن است تناقض‌گویی به‌گوش رسد، ولی حقیقت این است که چشم فقط به‌طور گذرا با دنیای روزمره در ارتباط است. ارتباط ژرفتر آن با تجرید است. نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه چشمانم چنین اطلاعاتی را ذخیره می‌کند و این مطلب را به دون‌خوان گفتم.

او پاسخ داد که امکانات انسانها چنان گسترده و اسرارآمیز است که ساحران بیشتر درباره آنها فکر می‌کنند و تصمیم گرفته‌اند آنها را بی‌آنکه امید به فهمیدن داشته باشند کشف کنند، از او پرسیدم که آیا چشمان آدم معمولی نیز تحت نفوذ «قصد» قرار می‌گیرد یا نه. فریاد زد:

— البته! تو تمام اینها را می‌دانی، ولی در سطحی چنان عمیق این مطالب را می‌دانی که معرفت خاموش است، تو انرژی کافی نداری تا این مطالب را حتی برای خودت توضیح دهی، آدم معمولی نیز همین چیزها را در مورد چشم خود می‌داند، ولی او حتی انرژی کمتری از تو دارد، تنها مزیتی که ممکن است ساحران برآمدهای معمولی داشته باشند این است که آنان انرژی خود را ذخیره کرده‌اند یعنی پیوند دقیقتر و روشنتری با «قصد» دارند. طبیعتاً این امر به این مفهوم نیز هست که با استفاده از درخشش چشمانشان پیوندگاه خود را حرکت می‌دهند و به اراده خویش هر چیزی را به‌خاطر می‌آورند.

دون‌خوان حرفش را قطع کرد و با نگاهی خیره مرا نگرست. به‌وضوح حس کردم که چشمهایش چیزی نامعلوم را در وجودم هدایت کردند، فشار دادند و کشیدند، نمی‌توانستم خود را از شر نگاه خیره‌اش خلاص کنم، تمرکز او چنان شدید بود که واقعا سبب احساسی جسمی در وجودم شد؛ حس کردم در کوره‌ای هستم، ناگهان نگاهی به‌درون انداختم، احساسی بود شبیه اینکه در خیالی واهی پریشان حواسم، ولی این خیال واهی همراه با احساس عجیبی در مورد آگاهی شدید از وجودم و فقدان افکار بود. در منتهی درجه آگاهی، نگاهی به‌درون، به‌نیستی، انداختم.

با کوششی بسیار خود را بیرون کشیدم و برخاستم، پرسیدم: «دون‌خوان، با من چه کردی؟»

— گاهی اوقات مطلقاً قابل تحمل نیستی، اسراف تو خشمگین کننده است. هم‌اکنون پیوندگاهت در مفیدترین نقطه‌ای بود که می‌توانستی آنچه دلت می‌خواهد به‌خاطر آوری، و آن وقت چه کردی؟

همه چیز را هدر دادی فقط برای اینکه از من بپرسی با تو چه کرده‌ام:
مدتی ساکت ماندم، بعد ضمن آنکه می‌نشستم، تبسمی بر لب آورد
و افزود:

— اما این صفت که تو کسل کننده‌ای، یکی از بزرگترین
برتری‌های تو است. خوب، پس چرا شکوه می‌کنم؟
هر دو زدیم زیر خنده. این لطیفه‌ای میان ما بود.

* * *

یکبار سالها پیش، از اینکه دون‌خوان بیش از حد وجود خود را وقف
کمک به من کرده بود بشدت گیج و احساساتی شده بودم. نمی‌توانستم
تصور کنم که چرا او اینقدر با من مهربان است. واضح بود که او در
زندگیش اصلاً نیازی به وجود من نداشت. ظاهراً نباید وقتش را
برای من هدر می‌داد، ولی من در اثر تجربیات دردناک زندگیم آموخته
بودم که هیچ چیزی مجاناً هدیه نمی‌شود و چون قادر نبودم بفهمم
که دون‌خوان در عوض از من چه انتظاری دارد؛ بسیار ناراحت بودم.
روزی خیلی رک و راست و با لحن پرسوء ظنی از دون‌خوان
پرسیدم که چه نوعی از آشنایی و تماس با من می‌برد؛ گفتم که حتی
نمی‌توانم علت این کار را حدس بزنم. او پاسخ داد:

— چیزی که تو بفهمی نیست.

پاسخش عصبانی و آزرده‌ام کرد. با لحنی مشاجره آمیز به او
گفتم که احمق نیستم و دست‌کم می‌تواند سعی کند تا موضوع را
برایم شرح دهد. با تبسمی که هرگاه می‌خواست مرا از حالت عادی
خارج کند بر لب داشت گفت:

— خوب، بهتر است بگویم که البته تو خواهی فهمیدی، ولی اصلاً
خوشت نخواهد آمد. می‌دانی، بهتر است که فعلاً حرفی نزنم.
به دام افتاده بودم و خواستم تا منظورش را بگویم. در حالی که
کاملاً می‌دانست حتی اگر زندگی را بر سر آن بگذارم هرگز نمی‌خواهم

گفت پرسید:

— مطمئنی که می‌خواهی حقیقت را بشنوی؟

خشمگین فریاد زد:

— البته که می‌خواهم حقیقت را، هر چه هست، بشنوم.

چنان خندید که گویی لطیفه‌خنده‌داری تعریف کردی، هر چه

بیشتر می‌خندید، بیشتر عصبانی می‌شدم. گفتم:

— نمی‌فهمم چه چیزی اینقدر خنده‌دار است.

— گاهی اوقات زیربنای حقیقت نباید دستکاری شود، زیربنای

حقیقت در این مورد همچون سنگی در زیرپایه بزرگ چیزهاست.

نخستین سنگ اساسی است، اگر به‌این سنگ که در زیر پایه است

دقیقتر بنگریم، احتمال دارد از نتیجه آن خوشمان نیاید. من ترجیح

می‌دهم که این‌کار را نکنم.

دوباره زد زیر خنده. گویی برق نگاه مودیانۀ وی از من می‌خواست

که موضوع را بیشتر دنبال کنم، و من اصرار داشتم که باید بدانم از چه

حرف می‌زند. سعی داشتم لحن آرام و مصر باشد. با لحنی که

گویی مغلوب تقاضایی شده است گفت:

— خوب، اگر این چیزی است که می‌خواهی، قبل از هر چیز باید

بدانی که هر چه برایت می‌کنم، مجانی است. نیازی به پرداخت چیزی

نداری. همان‌طور که می‌دانی با تو در کمال بی‌عیب‌ونقصی رفتار می‌کنم.

همچنین می‌دانی که رفتار در حد کمال من با تو هیچ‌گونه نفعی برایم

دربر ندارد. نباید فکر کنی که از تو می‌خواهم وقتی پیر و ضعیف

شدم مراقبت از مرا به‌عهده بگیری. با این حال رابطه ما برایم بسیار

با ارزش است، نوعی پاداش برای رفتار بی‌عیب و نقص با نخستین

سنگ زیربنایی است که ذکر کردم. چیزی که من به‌دست می‌آورم،

چیزی است که شاید تو نفهمی و یا از آن خوشت نیاید.

سکوت کرد و با نگاهی اهریمنی به دقت مرا نگرست. من که

از تاکتیک تأخیر او در پاسخ بشدت عصبانی شده بودم، فریاد زد:

— دون‌خوان، آخر به‌من بگو!

در حالی که هنوز تبسم می‌کرد گفت:

— می‌خواهم به ذهنت بسپاری که من این مطلب را به اصرار تو می‌گویم.

دوباره مکثی کرد. از فرط خشم خونم بجوش آمده بود. بعدگفت:
— اگر از طرز رفتاری که با تو دارم در مورد قضاوت کنی، باید اقرار کنی که من همواره نمونه‌ی کامل صبر و اعتماد بودم. ولی نمی‌دانی این امر به چه قیمتی برایم تمام شده است. برای اجرای این امر چنان برای دستیابی به بی‌عیب و نقصی مبارزه کردم که قبلاً هرگز نکرده بودم. و برای آنکه با تو باشم، می‌بایست هر روز خود را در گونگنم و با کوششی بس آزار دهنده جلو خود را بگیرم و برخود مسلط شوم.

کاملاً حق با دون‌خوان بود. من از حرفهایش خوشم نیامد. برای آنکه خود را از این مخلصه نجات دهم، کوشش بی‌هودهای کردم و گفتم:

— دون‌خوان، من آنقدرها هم بدنیستم.

طنین صدایم به‌طور حیرت‌انگیزی غیرطبیعی به‌گوش رسید. او با لحنی جدی گفت:

— چرا، تو به‌همین بدنی هستی. حقیر، افراط‌کار، خودرأی، قهرو، خودبین و زودرنج هستی. تو کج خلق، کودن و ناسپاسی. استعداد بی‌پایانی برای افراط‌کاری نداری. و آنچه از همه بدتر است این است که تصویری مبالغه‌آمیز از خودت نداری که هیچ پشتمانه‌ای ندارد. صادقانه بگویم که حضور تو حال مرا بهم می‌زند. می‌خواستم خشمگین باشم؛ می‌خواستم اعتراض و گله کنم که حق ندارد این‌طور با من حرف بزند. ولی حتی یک کلمه هم نتوانستم بر زبان آورم. خرد شده بودم. بیخس شده بودم.

احتمالاً با شنیدن این حقایق تلخ، قیافه‌ام طوری بود که دون‌خوان از فرط خنده ریسه رفت. فکر کردم که خفه می‌شود. بعد گفت:
— من که گفتم نمی‌فهمی و از آن خوشتر نخواهد آمد. دلایل

سالکان اغلب کاملاً سناده است. ولی نکته‌بینی آنان از حد فزون است. برای سالکی مبارز جای بسی خوشوقتی است اگر بتواند با وجود درونی‌ترین احساساتش بی‌عیب و نقص رفتار کند. تو به‌من فرصتی بی‌نظیر در این مورد می‌دهی. عمل بخشش چیزی مجانی و در حد کمال مرا جوان و حیرتم را تجدید می‌کند. واقعاً آنچه من از معاشرت با تو به‌دست می‌آورم برایم بسی ارزشمند است. مدیون تو هستم. این بار که مرا نگرست چشمهایش برق زدند، ولی اثری از مودت‌گری در آن نبود.



نون‌خوان سعی کرد برایم شرح دهد که با من چه کرده است. خیلی عادی گفت:

— من تاوالم. با برق نگاهم پیوندگامت را حرکت دادم. چشمان ناوال قادر به چنین کاری هست. کار مشکلی نیست. چشم هر موجود زنده‌ای می‌تواند پیوندگاه دیگری را حرکت دهد، بویژه هنگامی که چشمانش بر «قصد» تنظیم شده باشد. در هر حال چشم آمده‌ها تحت شرایط عادی بردنیا تنظیم شده است. آنها در طلب معاش هستند. در طلب جان‌پناهی...

سپس اضافه کرد:

— در طلب عشق...

و شلیک خنده‌اش برخاست. نون‌خوان اغلب مرا به‌خاطر «طلب عشق» مسخره می‌کرد. هرگز پاسخ خام مرا وقتی که سؤال کرده بود در زندگی در طلب چه هستم، فراموش نکرده بود. او می‌خواست مرا وادارد اقرار کنم که هدف واضحی در زندگی ندارم. وقتی به‌او گفتم که در طلب عشق هستم از فرط خنده روده‌بر شده بود. نون‌خوان ادامه داد:

— صیاد خوب می‌تواند صیدش را با چشم هیپنوتیزم کند. با

نگاهش پیوندگاه صید را جابجا می‌کند و در این حال چشمانش بر دنیا،
در طلب معاش تمرکز یافته‌است.

از او پرسیدم که آیا ساحران نیز می‌توانند با نگاه خود آدم‌های
دیگر را هیپنوتیزم کنند، با تمسخر گفت یقیناً می‌خواهم بدانم که - با
وجود این واقعیت که چشمانم بر دنیا و در طلب عشق تمرکز یافته‌اند
آیا می‌توانم زنان را با نگاهم سحر کنم.

بعداً نحی جدی افزود: در پیچه اطمینان ساحران این است که
اگر واقعاً چشم آنها بر «قصد» تمرکز یابد، دیگر علاقه‌ای به اینکه
کسی را هیپنوتیزم کنند ندارند. دون‌خوان ادامه داد:

- ولی ساحران برای آنکه بتوانند از درخشش چشمانشان
استفاده کنند و پیوندگاه خود یا دیگری را به حرکت درآورند باید
بیرحم باشند. یعنی باید این محل خاص پیوندگاه را که ما جایگاه
بیررحم می‌نامیم، بشناسند. این امر بویژه برای ناوال معتبر است.

او گفت هر ناوالی نوعی بیرحمی را ظاهر می‌سازد که خاص
خود او است. مورد مرا مثال زد و گفت که چون موجودی ذاتاً بی‌ثباتم،
به نظر «بیننده» آن چنان که ساختار عادی ناوال است. همچون گوی
درخشانی متشکل از چهار کره به هم فشرده نمی‌رسم، بلکه مثل یک
گوی هستم که متشکل از سه کره به هم فشرده باشد. و این شکل مرا
وامی‌دارد تا بیرحمی خود را در پس نقابی از افراط کاری و سهل‌انگاری
پنهان کنم. دون‌خوان ادامه داد و گفت:

- ناوالها آدم را خیلی به اشتباه می‌اندازند. اغلب احساس
چیزی را به‌آدم می‌دهند که نیستند و چنان این امر را کامل انجام
می‌دهند و در پس نقابی پنهان می‌شوند که هرکسی، حتی نزدیکان او،
این تغییر شکل ظاهری را باور می‌کنند.

اعتراض کردم:

- دون‌خوان، واقعاً نمی‌فهمم که چگونه می‌توانی ادعا کنی من
در پس نقابی پنهان شده‌ام.

- آخ، تو خود را به عنوان مردی سهل‌گیر و راحت جا می‌زنی.